۱۲ / ۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب .... [illegible]

مؤلف ....

موضوع ....

شمارهٔ قفسه ۴۴۰۵۷

شماره ثبت کتاب

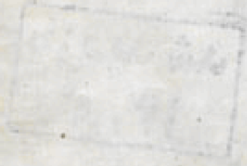
۸۸۱۱۱

بازدید شد
۱۳۸۴



خطی «فهرست شده»
۱۱۶۵۷


مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
۱۳۰۲



قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز کبک کوهساری

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا
به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان
زبانم را ستایش‌کیش گردان

ز نقد خرد بهره‌ورم بخش
در اقلیم سخن فردم بخش

[illegible] بر گنج بر گنج
ز گنج معنیم بر کن گهرسنج

[illegible] مرا ناف
معطر کن به مشکم قاف تا قاف

[illegible]

[illegible]

چنین گفت ... [illegible] | بپرم تا کنم اوج افلاک
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه داند کس [illegible] | [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

خداوندا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز ضعف ما [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در مناجات باری تعالی گوید

از آن ره خوان [illegible] درگاه ما را | بیابان [illegible] را
[illegible] | [illegible] افسانه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

درون حقه صنع گل از جیب [illegible]
چو غنچه پرورد صد دانه در بر
چو غنچه گل آمد برون از خار
گناه مرا گر از حد برون است
[illegible]

در نعت نبی علیه السلام
و سلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز قدر او مثال لیلة القدر
ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره اش تحقیق را حور
بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل باز کرده
هوا ز آن سنبل شبنم دانه کرده

[illegible] از ثوابت چرخ سیار
[illegible] بر جهان [illegible] بار

گرفته گرگ و میش آرام در دور
گوزن و شیر با هم رام در دور

طرب را چهره چون جانان [illegible]
گریزان درد و محنت زو شتابان

درین شب گشته مرغ [illegible] خموش
سرای آفرین از آفرینش

چو دولت زنده داران [illegible]
عبیر دولت سرای [illegible]

به پهلوی محمد [illegible] زمین گه
زمین را بخت تا [illegible] گه

دل شب پای [illegible] خواب
بدین چشم [illegible] خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر
سبک رو تر ز [illegible] طاوس اخضر

[illegible]
که از خواب [illegible]

[illegible]
تو تخت عالم [illegible]

[illegible] عشرت [illegible]
براق برق [illegible] آورده [illegible]

کشیده سر [illegible] چین داغ [illegible]
وز آنجا که [illegible] زهره آهنگ

[illegible] تن [illegible]
برآمد ز آتش [illegible]

چو زد بر چرخ هم [illegible]
[illegible]

[illegible] لعل [illegible]
[illegible]

[illegible] نعلین [illegible]
[illegible]

[illegible]
ثوابت [illegible] چشم روشن

[illegible]
[illegible]

ز مهر شمع روشن [illegible]
چو پروانه [illegible]

[illegible] شوق [illegible]
چو [illegible]

چو شد بر چرخ [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز [illegible]

[illegible]
ز رفرف [illegible]

[illegible] رفرف [illegible]
گرفته از [illegible] رفرف [illegible]

ز گلشن برآیت گر و ز نسیمه — زبان این گفتگو باید بریدن
منزه حیرت از حد خود بر قدم پای — وزین دریا برون فرما بر قرآن
وزین شهد ز دنیا بر زبان دم — سخن را ختم کن والله اعلم

در مناجات پیر [illegible]

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی — که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه — به سر بربند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن — شراک از رشته جان‌های ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پا بوست خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه — به فرق خاک‌ره بوسان قدم نه

ز رنج [illegible] دل پر ز غم سر — زدیم از [illegible] اشک تر
[illegible] — بگردانیم که جان را کی محرم است
[illegible] — ببین در ما [illegible]
اگر نبود چو لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکنده از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد — به آتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما — تو را اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی — به میدان شفاعت افکنی گوی

در ترک جستن کار خواجه نقشبند گوید

کتاب فقر را دیباچه آمد — سواد نوک کلک خواجه آمد
[illegible] — ز دل نقش بری زان نقشبند آن
چو فقر اند فقرا نایب آمد — بند پر عصا النقیر آمد

فلک را بین که اکنون در میانه   زخرمنهای شب یک خوشه دانه

به مقناطیس چرخ و دور سیم   بلندی ماند که گوید روح اعظم

که گر جان مرکب یا بسیط است   به حکمه فیض احسانش محیط است

کی این پرورش از نوازش   ز قوت سیر فعل آن نگارش

نگاهش روح اعظم [illegible]   بگرد دم و زین تحسین [illegible]

مقام خواجه [illegible] آنکه است   بر فرازد حد تقریر بیان است

[illegible] را برادر [illegible]   از وی یک قطره از صد ناهی

بجنبش چرخ در آید بحر خونخوار   بجنبش قطره چون آید بیدار

[illegible]   [illegible] عالم

[illegible] نیست   [illegible] نیست

[illegible] است   اگر [illegible] است

[illegible] را کم   [illegible] چشم تو هم

چو [illegible] قطره اندر بحر [illegible]   ز بحر [illegible] امکان [illegible]

[illegible] او بند   [illegible] فراک او بند

چو ما چشم گهر بینای از او یافت   [illegible] از او یافت

فلک [illegible] چشم داد و روز آورد   که چشم خود [illegible] آورد

ز رحمت [illegible] روشن چشم عالم   [illegible] خاک آدم

[illegible]   [illegible] فلک نیست

[illegible] کریم است   کریم ابن الکریم ابن الکریم است

[illegible] خوبی آورد   [illegible] فلک [illegible] آورد

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] نام

[illegible] شمع   [illegible] خورشید در صبح

[illegible]   [illegible] خورشید روشن

[illegible] است   [illegible] است

[illegible]   [illegible] است

[illegible]   [illegible]

[illegible]

خراب آباد عالم باد معمور | بدولت داورش تا دم صور
خصوصاً آنکه چرخ اطلس [illegible] | ز تاج [illegible] سر نام [illegible]
[illegible] علم از وی [illegible] شرف | [illegible] معروف
جهانگیر [illegible] | مبادا این نام پاک از [illegible]
دگر شهزاده [illegible] مظفر | [illegible]
مروج [illegible] | همی گوید [illegible]
در این [illegible] باد فال از [illegible] | [illegible] فرخ [illegible]
ز [illegible] باد | [illegible] نام [illegible] فرخ باد

[illegible]

در [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

[illegible]

برافراز خیمه اقلیم تقدس | [illegible] آفاق و انفس
ز [illegible] | ز هر جا [illegible]
ازو [illegible] | ملک [illegible]
همه [illegible] جهان [illegible] | شده [illegible] گمان
ز غواصان این بحر فلک [illegible] | بر آمد لعل [illegible] الملک
ازان [illegible] | [illegible] اقبال
رخ [illegible] | هر [illegible]
ز [illegible] خورشید [illegible] | بر [illegible] آب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] برآورد | [illegible] برآورد
جمال [illegible] | ز معشوق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]

ز عشقت دو جهان گردیده پر شور | دگر افروده گیتی جمله پر شور
ز لیلی عشق شد زاری بیافت | ز ذکر او جمله آوازی بیافت
اگر مجنون ز لیلی جام خورده | که او را در دو عالم نام گویی
براین عاشق فزاینده شده | ولی از عاشقی یکتا نه رفته
ز شادی نازش نیز گشته | که در دو جهان افسانه مستانی
به هر جان جهان مست گشته | که خلق از ذکر ایشان لب ببسته
چه اسرار عشق افسانه گوید | حدیث شمع و پروانه گویند
بگیر گرچه صد کار آن را | همین عشق و نازک جهد رهایی
مثال از عشق روی که حق مجازیست | که گر تو هم حقیقت کار سازی
بموج اندر الف پیدا نگاری | ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد هویدا جسم پیدا | که باشد در سلوک دستگیری
بکشف او شد از عشقت هر جایی | برو عاشق شو تا که نقد آری
که هر جا از صورت کشیدن | بیا ار گنج معنی چشیده
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پیر حقیقی را نگاری

کنم از نور عشق فرش یک زری | که جوید وصفت حرف کاری
درین فیروزه گون گنبد فکنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن یابد به بر جان ریسمانم | که هموار و به جنت آسمانم

سبب نظم در این معنی

سخن یابید در اول حقیقت | سخن را باد و بستان حقیقت
ضرور آن کار و باری بس سخن هست | جهان را یادگار از سخن هست
جهان هر چه از و گوهر زاده | چنین گویند سخن گوی سخن زاده
سخن را کاف و نون در رقم زد | قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شاه فرق آن کاف موجود | کشاد از چشمه ایش فواره جود
جهان پیدا شد در بالا و پست | ز جوشش همچو گردی نواه بسته
چو گردی جوش گلشن رنگ آمیزی | گلی باشد زگلزار معانی
زند بال از قفس چون شاهبازان | بر افرازد ز گلزارش خلاق
کند ره بر در ایوان گلشن | قدم از مقدم او هستی آمیخت
کند خاطر به تمتاش آهنگ | در آید در ... خوش نشین

از آن صبح نخستین پرده برداشت
که لاف روشنی از روی برداشت

چو صبح از سر به صدق دم زد
ز خورشید آسمان زرین علم زد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو کلک از دوده فیروزه شب شکاف | چو مهر از کلک روشن تاب کشف

نظر آدم به حضرت یوسف علیه السلام

درین نوبت که در صورت‌پرستی | زند هر کس ز نوعی پیش‌دستی

حقیقت را به هر دوری ظهوری است | ز اسمی بر جهان افتاده نوری است

اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم | نگیرد دور دوران انجم

زمستان از چمن بازار بندد | ز تأثیر بهاران گل بخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست | به جایش شیث در محراب بنشست

چو در شیث آن فرخ آغاز ادریس | درین منبر چو شد در سر تدریس

چو شد ادریس از درس آسمانی | به نوح افتاد اول بادبانی

بطوفان فنا شد غرق تا نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان جود خویش چید از آفاق | موفق شد بر آن انفاق اسحاق

چو زین محفل شد او دروازه عدم کوب | زد از کوی هدایت کوس یعقوب

گرامی دری ز بحر [illegible] گرامی | ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف گونه شد از خواهر خویش

ز عمه لیک جانش بود پیوست | بقدر از خویش [illegible]

فدا شد زان عمه‌اش [illegible] آورد | بجنبش [illegible] شکر گفتار آورد

دل عمه بمهرش [illegible] | که گشتش [illegible]

بهر شب عمه چون [illegible] | بهر روز آفتاب [illegible]

پدر هم آرزوی روی او داشت | ز مهر مویش خاطر او داشت

[illegible] | [illegible]

چنان [illegible] دل افروز | بپیش چشم او تا شب بدو روز

بخواهر گفت ای گر مهرورزی | [illegible]

ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف

[illegible] | بمحراب [illegible]

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز یوسف [illegible] بپیچید

ولیکن [illegible] چاره ساز | که تا گیرد ز یعقوبش دگر باز

بر و دوش و چشم روشن تا بدیدست | سر از جیب لطافت سر کشیدست
بدو دوشیزه خاطر یعقوب خرم | ز نو بنیاد عشقش [illegible]
بهشتی روضه یوسف [illegible] | ز روز زادن دیگر بروی در رفت
چو یوسف بود هر کاری که او کرد | چو یوسف بود بازاری که او داشت
چو یوسف بود و خوش طلعت [illegible] | چو یوسف بود چشمش [illegible] افروز
عبیر و مشک از [illegible] تا بد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن دلبری بود | که پیرامن رخش حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو کون و مکان را روشنایی
نه مه مهتاب روشن آفتابی | که از وی بر فلک افشانده [illegible]
چه گویم چون جهان آفتابست | کز رخشان چشمه آتش سرشتست
مقدس نوری از قید چه و چون | سزاوار جلابیب جمال [illegible]
چوان چشم [illegible] آرام | [illegible] یوسف [illegible]
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر کوشش [illegible]
زلیخا گر که رشک حور عین بود | به خوبی [illegible] عصمت نشان بود

ز سر تا پا فرو خوانیم چه گویش | شوم روشن ضمیر از عکس روشن
ز نقش پیکرش [illegible] چو یم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
[illegible] رحمت [illegible] | ز [illegible] لطافت [illegible]
ز [illegible] آب [illegible] | ز سر و جو [illegible] آب [illegible]
[illegible] هوشمندان | ازو تا مشک فرق [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | نهاده فرق را زلف در میانه
ز فرق او [illegible] ناف [illegible] | [illegible] مشک [illegible]
فرو [illegible] زلف [illegible] | فکنده شاخ گل را سایه [illegible]
دو گیسو [illegible] | [illegible]
فلک [illegible] تقدیم | نهاده [illegible] لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش [illegible] | و در [illegible] مشک [illegible]
بزیر آن دو [illegible] طرفه چو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد [illegible] حلقه میم | الف [illegible] میم
[illegible] الف صفر [illegible] | [illegible] آشوب جهان را

پری رو یا پریجان گفته پیشتر
زتا تاراج سران تاج دیهیم
کفش لوح ده محبت اندیش
بدست آورد انگشتان قلمها
دوانده زانگشت خطی بسته خیالی
به پیچ انگشت مه را لطمه پنجه
میانش موی گر گویی بمعنی
نیارست کم از موی بستن
شکم خرمن تخته قاقم کشیده
سرینش کوهی از سیم ساده
بدن نرمی گرا قلم رو دیش
نوازنده زار گنجش شو
ز زیر ناف تا بالای زانو
نداند در حرم آن حرمگاه

رگ جان یافته تعویذ بازوش
دو ساعد استینش گفته پرسیم
نهاده مرهمی بر هر دل ریش
نهاده از مهر بر دلها رقمها
فرو ده بر سر هر بدره مالی
ز نور پنجه مه را گفته رنجه
ز بار ... پر و از مهر ...
کرو مو ... هم شکستن
هر ... نافه او برده
چه گویم گو ... دو
بر رفق خمر آسا زانگشت
نیاورد ... سیم ... رشتو
نگویم هیچ نکته گه نه زانو
حصار عصمتش اندیشه را راه

اگر گنجینه‌اش گوهر ز کان بود
مرصع معجری بودش گه خواب
کمر لطفش کمر فرمود را داد
نیاوردش کسی زر از زر خبر باد
گهی در عشق ... نشستی
گهی در حسن ... ایوان خرامی
بهر روز نوی کافکندی بر تو
پیکن جستی ... سر نعه
نه ابهر سر ... ناز کش یکی
ندادی دست حجره ایش را
سپهر سر فلک ... گوی
ز ... حور را
هزار ... سرو ... بسته
نبوده عاشق و معشوق کس را

شدی گنج جواهر جیب و دامن
هزاران عقده گوهر را بها بود
که یارستی ستاره ... بست
گر شد ... پایش افتاد
نه ... روی و ...
ز زرکش ... مصر ...
... جشعی تو
چه مه هر روز را ز برجی ...
...
که در ... را
پریرو ... گوی
...
نه ...
نه ... طراز معجر را

ز شیرین مرغ آن صبحی شکرخند | بانگ صبح خیزان جوش برمد
ز کنگره‌دار کاخ شهریاری | چو صبا وش ز دید گلگون کاری
به بیداری نماند دیگرش تاب | خواص کو کنار رشک صد در خواب
ستاره از دم گوی رهی کوب | هجوم خواب در تشییع هر خوب
گشته موذن از گلبانگ [illegible] | وز آتش غفلت شب [illegible]
زلیخا آن شب از بی‌تابی و تاب | شده بزم [illegible] شیرین شکر خواب
سرش بر تکیه بالین سنبل | شده با بستر [illegible] گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته | [illegible] هر برگ [illegible] بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم خیال [illegible] جانی
همای فرخی از عالم نور | به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر به سر حسن جهانش | گرفته یک به یک فیض روانش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | [illegible] عاشق سرو آزاد
ز بیرون [illegible] خو زنجیر | [illegible]

رخ حسن و صورت گل ز شمامه | ایرش شده یک دل [illegible]
گرفته از قفاش [illegible] در جمال | زبان ناز دو گیسو [illegible] نگاری
دو رویش آتش در سینه افروز | از آن آتش متاع صبر و دین سوخت
از آن عشرت بر گل جای بنشست | بهر موی رشته جان گشته پیوند
رطاق ابروش [illegible] چو جفت | ز خواب آن گه چشم غرق خون
[illegible] از آتش [illegible] ساحت | ز زندانش رشته عشق گوهر ساخت
ز سیمین ساعدش [illegible] شکست | میانش [illegible]
ز روی [illegible] جان گشت | نشست از روی سینه [illegible] آتش
ز سیب غبغبش [illegible] جان [illegible] دید | به پیش [illegible]
بنا منشد [illegible] صورتی بود | که صورتگاه [illegible] معنی افروز
زلیخا از زلیخا [illegible] رمید | از آن صورت معنی [illegible] رمید
از آن معنی اگر آگاه بودی | که از [illegible] بودی
ولی حیران شده در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پندار ایم مانند | به صورت ها گرفتاریم مانند

گریبان مطلع خورشید و مه کرد
ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از دلبر دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن کند چاک

ولی شرم از کس و ترس از کسش
بدامان صبوری بست دستش

نهان میداشت رازش با لب تنگ
چو کان لعل لعل اندرون سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت
دل او با خیالش در شکایت

دهانش خنده شکر در صد گره بند
ولی با آن رفیقان شکر خند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از تیغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت هر کس رسیده
ولی سوی دگر جا داشته دیده

عنان همت خود هر کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است
ز جستجوی کسان در پای لنگ است

هر آنکس از یار خود کامی ندارد
درونش آتش آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

خیالت دیدم و بر بوی خوابم
گشاد از دیده هر دم جوی آبم

کنون گر آرزوی خواب باشم
ولی از آتش دوری بتابم

چه باشد گر زمانی آیم بر آتش
بیاسم همچو آتش گرم و سرکش

کنم بیدار از آن گلزار جوانی
ترو تازه چو آب زندگانی

نه بر بستر همی گرم بالین وزینی
نه در پا پر کرم خار از جنسی

ز بیگانه عشق مرا بر بالا این
هزارم خار در بستر نهالی

شبی با زیستر از گلبرگ صد بار
ز خیالش چو خواب آیدم بر شرف

همه شب تا سحر که کار رشش این بود
حکایتها ز خیال یار رشش این بود

چه شب بگذشت و صبح شد هر دو نجابرا
شب از گریه چشم حرف فرق

بسی بود از خیال حضور شب
کلوخ خشک از نالید بر لب

ببالین روئی از گلبرگ تر گه
ببستر زیر و سیم بر گاه

در گداختن عشق حالت زلیخا
بهم گریزانیدن خواب کوتاه

چنان عشق پری ریخته تیر
پس از دیری نباشد کار تقدیر

دلی روشن [illegible] / قضا چون بسان این جانب عجب

مگر گفتا کسی [illegible] دست / همانا کز [illegible] رسیده

مگر افتاد [illegible] پسندیدش / که از دو بر آمد [illegible]

مگر گفتا همانا سحر [illegible] / ز سحر [illegible] طرازی

مگر گفتا این همه آثار عشق است / [illegible] ز عشق

ولیکن [illegible] / ز حالاتش [illegible] آفرین رسیده

همین [illegible] حال / همی گفتند با هم قیل و قالی

ولیکن [illegible] شده / سخن [illegible] آخر شده

از آنجا [illegible] / که از افسون گری [illegible]

براه عاشقی [illegible] / گهی عاشق گهی معشوق [illegible]

بهم وصلت و معشوق عاشق / موافق ساز با یار موافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / پیاله آورد [illegible] خویشش

بگفت ای غنچه [illegible] / [illegible] رو بیان [illegible]

دلت خرم [illegible] بالا / ز فرقت [illegible] بالا

اگر [illegible] در جهان کارم که بودم / بدان [illegible] که بودم

ز [illegible] دلت پنهان چه داری / ز غصه [illegible] ازین سان چه داری

[illegible] ز کی آمد به جانت / که [illegible] ز کی آمد به جانت

چنین آشفته و حیران چرایی / چنین با درد و غم [illegible] چرایی

گلی سرخی چرا از غصه [illegible] / [illegible]

تو خورشیدی [illegible] / ز دولت عاشقان [illegible]

یقین دانم که [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] آسمان باشد فرشته / ز نور [illegible] باشد سرشته

به تسبیح و دعا [illegible] / که آرم [illegible] زبان [illegible]

وگر باشد [illegible] / عزایم [illegible]

به تسخیرش [illegible] بخوانم / کنم [illegible]

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / [illegible] خاطرش شاد

که باشد [illegible] نخواهد / [illegible] نخواهد

[illegible] این جهانی / [illegible]

[illegible]

شبی کز شور شر باشد سرشته / معاذ الله گرد و را بد فرشته

دگر گفتش که این خوابست ما را / چرا باید بهم نارست جان کاه

بگفت این خواب اگر با راستی بود / بدین سان راستا اگر بودی

شما را زنده داری زین شکنجه ما را / کز کج باج کرا آید ز راست ما را

دگر گفتش که هستی ز آتش خویش / برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی به دستم / گر این بار گران دادی شکستم

مرا اندر کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که محکم تر است از نقش سنگ

اگر باری وزد باد آید / ز سنگ این نقش محکم تر زداید

چه دایه دیدش از عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوش و دم

نشانی رفت جانش بگفتش / پدر زان قصه متفکر شکفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا دفعه دوم حضرت یوسف علیه السلام را که

[illegible]

[illegible]

همی گفت این سخن تا پاسی از شب / ز بس بیچاره جانش از اندکی تب

که ناگه ز جای خیالش خواب را نقب / نبود آن خواب بل بیهوشی بود

همان نورش که تن با سینه بستر / درآمد با رخی روشن تر از خور

همان صورت که اول دید برو لا / درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام / که چون من ز تو نبودی صبر و آرام

به آن جانی که از نورت آفریده / به هر آلایشی دور آفریده

تو را بر خیل خوبان سروری داد / به لطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را آب حیوان قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوانت کمندی / که بر هر سر و بر آن مو بندی

ز شرم آلوده چشم مستانه / دلم را شکست چون چشم دلدار

تو بر جان من مسکین ببخشا / به پاسخ لعل شکر بار بگشا

بگو با این خراب دل تنگ / کی تو وز کدامین خاندانی

[illegible]

به سر می‌گشت سودایی که بودش | ز حد بگذشت غوغایی که بودش

تمام عقد صبرش رفته از دست | ز سنگ تند قید صبر بشکست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله حسرتش می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش دم زدی صبح | گه از یاد زلفش مشک می‌بیخت

پرستاران به هر سویش نشسته | نگو بیم چه چون حلقه نشسته

اگر زان حلقه کردی هیچ تقصیر | برفتی رفتی حلقه را زنجیر

دگر کز فیض آن آشفته دانا | سپهر افزون شدی بر روش حالان

وگر بندش گذشتی غنچه کردار | چه گل بر بخت گوری رو نمایار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه

همه پرسش به رایی در دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند چنین زنجیری از زر | که باشد مهره دار از لعل گوهر

به سیمین ساق آن آرام گهر سنج | در آمد حلقه زان چون مار بر گنج

زلیخا گنج خوبی آن پری | به هر گنج از ناچار ماری

چه زرین مار در بر داشت حلقه | ز دیده اشک بی اندیشه می‌ریخت

پسندیدم کی شد بر خاطرش بار | به سیمین ساق او زنجیر آزار

سبک دستی ز چرخ عمرفرسای | بدین سان چند شد چالاک پای

مرا نه قوت پایی نماند است | به هیچ آمد شدن از جای نیاید

به پیشم روی و چندان که خواهم | بدان ره وش شتابم روز و شب ماهم

مرا چندین کشش تر می‌شکست | که بر دامان او خاری نیاویخت

از این فرمان نهانی عاشق نه | نگیر افشان تا که بر نشانه

فتاده از زخم او بر سینه‌ها چاک | چه صید از زخم نالان افتاده بر خاک

به هوش یاری ... دم باز | دگر آمد بجای خویشتن باز

با فسون هی دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه که در خنده می‌شد | گهی می‌مرد گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از جایی بجایی | بدین سان صبح جانش تا بلا

خواب دیدن زلیخا دفعه سیم حضرت یوسف علیه السلام را و متنبه شدن از عشق او

چه با عشق پر افغان سر کند | که با شکر زرو که صبح کند

بگفتا ای خوش میکردم جگر چند | کشیدم در غمت از روی چون قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بچشم آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
مدار او در بپیوندم تنگ | پدر را آمد از فرزندم ننگ
پرستاران را بدرود کردند | به شبهاشان غم فرسود گردند
زبانش با خیال خسرو را | نسوزد کس چنین بیکس را
بآن مقصود جان و دل خطابش | بدین امیدها میبود خوابش
بچشمش چشم گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
تشکر خوشتر از هر چه گویم | ندانم بعد از این دیگر چه گویم
برآورد دست بر دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
کرای در محنت عشقم رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کانچنین پاک آفریدت | ز پاکان دو عالم برگزیدت

پدر را چون رسید این قصه در گوش | باستقبال او شد از سر هوش
برسم عاشقان اول ترک خود کرد | وز آن پس سجده آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن یار دو سر را | رها داد از بند روان آن سیمبر را
پرستاران جایش سر نهادند | بزیر پایش بخشش زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان بهر جا جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
بهمرازان چو در مجلس نشستند | چو طوطی لعل او شکر شکستند
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا کردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گذشتی بر زبان جای | درافتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
برون زشبهه میان او کارش | سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار جنبیدی سخن گوش | وگر نه بودی از گفتار خاموش

خواستگاری کردن بزرگان مملکت زلیخا را و جواب دادن ایشان گوید

وگر آرد دبیری روم آهنگ
غلام رومی شود ما در روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد بیامد
همی گفت این سخن با خویش بی

زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش بی پرده بر شد

که با اینان ز مصر آمد کسی هست
که عشق مصر یا نام تشنگیست

بسی مصری بنام مشک ...
ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

کسی گردد بمصر خبر دارد
که در چشم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن بادا صد بار
که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدر را در سر شوق شتابی

بگفت ای نور چشم و شادمانی
ز بند غم خطا آزادی ...

بدار الملک گشتند شهریاران
به تخت شهریاری ...

بمهر و مرغ تمنای تو دارند
بسینه تخم عطاری کارند

بمهر با امید قبولی
رسالت ... از ...

بگویم داستان هر رسولت
ببینم تا که را افتد قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل
ترا سازم بکوی شاه آن خبر

گر از من مرگ خواهی ور وصل ما نیک
ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی بسا در رنج و اندوه
نهادم سر براه صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد
بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است
اگر زخمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه
وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد
و زین تلخ وجود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو
دو صد خرمن ازین پر تو یک جو

هزاران بار گلی بر باد ...
ز داغ مرگ آتش نهادی

کجا گفتم ... بر شان
اگر من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آمد ز رشک
و در روی غنچه وار از خون لبالب

سرشک از روی غمناک ...
بدست غصه بر سر خاک ...

پدر چون دید شوق و بی قراریش
ز سعی عزیز مصر زاریش

رسولان را بگفت صد شادی
اجازت داد و آب بر عهد خواهی

که هست از بهر آن فرزانه فرزند
بنام آن عزیز مصر در بند

پناهش ماه کاخی دور با نه — سرا و سیمین خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزی یافت افزون
مراد از برج عصمت آفتابست — که مه را در چنان افکنده تابست
ز اوج ماه برتر پایه او — بدین سایه خورد پایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مهر از لطافت — که ترسد بیند چشمش [illegible]
جز آئینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی [illegible] مویش
نباشد غیر زلفش را امیر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه خیز گاه خرامان — نیابد پا رویش غیر دامان
بدین پایه [illegible] — [illegible] انگشت
جمال او [illegible] — که برابر [illegible] در پیچ
ز نرگس حسن او پوشیده [illegible] — که نرگس چشم [illegible] خوار
نپوید در فروغ مهر با ماه — که با ماه او بکم سایه همراه
نظر بر چشمه و جوش نیفکند — که چشم عکس بر رویش نیفکند

درین حضرت مرا بر پشت خاک است — سخن گر بگذرانم سر بر افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم — چه سنجم شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شاه کردات اظهار — کنم واجب که گر چشمم شود یار
کنم از فرق پا از دیده نعلین — شوم سوی [illegible] از راس العین
ولی با شاه مصر آنگه [illegible] — خدا [illegible] در گرفته [illegible] تنگ
که گر یک [illegible] — ز [illegible] بخود کردم
درین خدمت مرا معذور میدار — نگاه [illegible] از من دور میدار
اگر گوید برای حق گذاری — روان سازم بر صد زر عماری
هزاران از کنیزان و غلامی — صنوبر قامتان طوطی خرامی
غلامان از نسب [illegible] — مصفا تر ز غلمان بهشتی
ز شیرین [illegible] شکر خنده — ز لعل و زر همه [illegible] بنده
قبا بسته کله گوشه شکسته — بر زرین [illegible]
کنیزان همه در [illegible] حور — چه حوران از قصور [illegible] دور

طلب کردن عزیز مصر
زلیخا را بجانب خود

چو از مصر آمد آن مرغ خبرسنج | که از جان زلیخا بگسلد رنج
خبر با خویشتن آورد از عزیزش | تهی از خویشتن پر گشت از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوبی بند از کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد
برون زد جان طرب با ملالت | به کنجی ماند از خواب خیالت
نخستش آنکه گل را جهان خواری گذشت | سبکبار از خیال کوه گذشت
زلیخا را به چندین شادمانی | به ترتیب جهازش همچنان یافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی
همه سیمین تنان و ماه رویان | عذار و در گلستان گلستان
نهاله عقده و گوهر به ناگوش | کشیده توسن مشکین نیم گوش
چه برگ گل و در صبح نوروز | ز شبنم و همه رنگ چارقعان
نقول بسته بر لاله عنبر | ز نکهت آمده پر گوی لولو تر

که شاهی گو از آنجا سوی شیروی | ز راه بارگاهی برد روی
چه ره با رفع شاید گرش کم خوار | چه اصحاب تجمل را بپرداز
ز زرین صد چهارپایان برگزین | چه ز دیده خارا را از تجمل تنگ
ز شوق ره رو محراب وجود | بر آهنگ سوی مصر روان
دو صد مغز ... گرامی | چو در مصر ز ره روی شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز بار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربانان خوش آهنگ | همه ره در زبان صحرا ... شده
مرتب ساخت از بهر زلیخا | ...گی در کش عماری حجله آسا
مقطع حجله از صندل و عود | مرصع ... حمایل ... زر اندود
برون او درون او همه پر | ز مسمار و زر و آویزه دُر
فرو هشته به در زلف دو تا | به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند | بصد نازش سوی مصر راندند
بپشت ناقه ... آن عماری | روان شد همچو گل از باد بهاری

برون زد روز روشن شب نمازی / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راندند پیش از این محرم خویش
سوی مصر و چو بد شش تیر راه / عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر آهنگ دو تیر / کرا استقبال خواهی کرد بر خیز

استقبال کردن عزیز مصر
زلیخا را با بزرگان دیار مصر

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی غرق در برق / شده در زیور و زر در گهر غرق
غلامان و کنیزان صف هزاران / همه گل چهرگان و سیمعذاران
غلامان بر یلق و تاج زرین / چو رسته گلی از گلزار خاقانی
کنیزان همه صف گرد / بهم صحنه در پس زلف مجعد

فرود آمد ز رخش خسروانه / بسی بارگه شد رخش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / با قبای زرین پیشش کشیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آنماه / ز آسیب هوا و محنت راه
بر رسم مبارکش چون کوه تیرش / که پیش رخش خیمه مهر و مه پیش
چه از شیرینی و شاخ شکر خنده / چه از زر بهر کلاهان کمربند
چه از اسبان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه / چه از تا ورگهرها ترخینه
ز شکرهای مصر زیب شکر / ز شکرهای نوشین آبروی
بداتبها رو صحرا چهار ساله / تقاضاها نمود وعده ها خواست
به فرمان عزم روز رانام زد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف
در خیمه و نومید شدن و تسلی دادن دایه گوید

کهن چرخ مشعبد بارست / پر از آرام حیله ساخت

[illegible]

نه آن است این که عقل هوشمند
عنان صبر بهوشم بسپرد
نه آن است این که کف از خویش گیرم
ز بیهوشی بهوشم آورد باز هم
در غارت کشیدستم سحری آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل حسرتها خار بر داد
نشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار
قمار آخر مرا اژدها کار
شدم بهر گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چشمم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
برآب بر سوی شتابان
نشان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده
نیابد تا که جان از دور آبم
فغان جنون سوی آن شتابم
سحاب آبیم در مغاکی
ز تاب خور در جوشان ز خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه
زمین زادی بزیر کی اندوه
شده با شاخ از زخم سنگم
نیابد سر و حال در چنگم
ز بالا که چشم خون آغشته من
خیال میفتد از کم گشته من
کشیدم کام سیر او دلیری
لباد از بخت من در نیغ شیری

[illegible]

[illegible]

همین بایست از جان و دل خاک
همین بایید از در دوری خاک
درآمد مرغ بختش در پرواز
سروش غیب باشش که آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار
گزین شکر نور آسمان شود کار
عزیز مصر مقصود است منت
ولی مقصود به از وصلت منت
از او خواهی حجاب حسن دیدن
ور از او خواهی مقصود دیدن
مبادا صحبت او رنج [illegible]
گروهی سلامت قفل [illegible]
کلیدش بایدت از موم
بود کار کلید موم معدوم
چه حاجت که هر تار شش [illegible]
ز نرم آهن نیاید کار الماس
چه از خار زبس [illegible]
چه سان آید شکار [illegible] افکن
چه باشد آستین از [illegible]
نیاید آستین پنجه [illegible]
ز لیلی حسن [illegible]
[illegible] شکر از سر [illegible] زبان [illegible]
زبان از ناله و زفغان [illegible]
چه غنچه خوردن خون [illegible]
ز خون خوردن [illegible]
ز غم میسوخت اما دم [illegible]
بسی مقصود جسم اشتفاق [illegible]
که گرای عقل [illegible]

[illegible]

گهی کنده به هر سو موی از سر — هلال از زخم ناخن بدر زان روی
گهی خارا شده رخ خسته بدر — هلال از روی شنج ناخن قدری
زمین از گریه ریشش ارغوان گون — کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پرستار اهوان زرین نشیمن — چو سنبل تابها از غبغب زن
برای آن چه کان موج ناز — تغیر بانی نغمه پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش — که رست از دو هجران پر ز خوش
عزیز از او همه شادمانه — که شد زانست بختی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری — رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زانسان چه داری — چنین پای صبر و پیمان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم — که افکندی چنین در رنج و دردم
نسختی از من نخواهی دل لوای — به یاد تیر از آن غم فرودلی
که از دیوانگی بندم نهادی — که فرزانگی بندم گشادی
چه شد از تو نشد بخت درستم — خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی — زخون من ملامت آوری بازی

در آمد از کوهسار بر همه دم — در آن دم من مر آبها سر بر
چه کشتی آسمان آتش افکن — زلعل نعل انگوری سنگ و آهن
همه صحرا گشته میخ در میل — ثنا ارقان که شد از آن لبیب
نهیل اندر رشان دران شباب — چو هرکو هر صدف از گشتری
شدار هزار درم زدار نمایان — نهنگش تیغ جانها درم دوار
بدین آتش همی رفتند — به دولت صبر و دوستی رفتند
سرا پرده درو گستری — زورش افسر خسرو خستر
در آن دولت سرا تخت نهاده — بر هر جانب زهر تخت زیاده
دران ونه نکار استاد زرکار — بر هرگوهری زر نثار
بیار تخت از مهدش نهاده — گهروار تخت زرنشانده
و برجانبش تاج زر بسته — از آن زرپیچه در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند — میان تخت و تختش جا نهادند
دست ملک ها از آن تاج زرکشتی — بزیر کوه آن ره شکسته
فتاده بر شانش کو — در آن بر شان شان

غلامی لعل پوش و عنبرین سر
سمنبو ماهرو سیمین پیکر

پرستاران کمربسته گل اندام
پرستاران پری چهره دلارام

کنیزان سیمبر آشوب ابرار
پری خد مشکمو شسته ز زنگار

غلامان قصب پوش کمربند
ز سر تا پا چو شیرین شکرخند

سیه فامان از عنبر سرشته
ز شهوت پاکدامان چون فرشته

مقیمان حرم پاکیزه رایی
امینان حرم در کارداری

ز خاتونان مصر سیمین تنان
ز رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار
که مه زان باشد اکنون با غبار

لب ما ظاهری آهسته بودی
درون پرجوش و خسته بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت
ولی با جای دیگر روی دل داشت

لبش با خلق در گفتار بودی
ولی جان و دلش با یار بودی

از آن با دلبران در شادی و غم
نفس با کس نمی‌بودش مسلم

بصورت با همه بنشسته بودی
بمعنی از همه خاطر گسسته

بدین امیدم از شکر دهن من
روا کن کم تو امیدت دیده

بهوری کر حجاب برده ام رفش
یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونابه زد چشم
بصبرش جهت چاره چشم

نفس از قوت از زاری برآرم
بسرچشمه درین عمر یا پروری

چه دیدار تو بستم دیب کوهم
شب طالع تخفیف در نور دم

کنم سر رشته پیدا از خود کم
شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر کسی جز خود نبیند
چه جان آنجا که جان تو نشیند

نهم موج حباب او من را
تو را یابم چه جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزو دم
تو را خواهم بیابم آخر تو هم

سحر گه زین گشای لب را
بیان زین سخن تا روز شب را

چه باد صبح کو بر جستن آغاز
برآن دیگر داد در سخن باز

چه گفتی گفتی از باغ سحر خیز
شمیم مشک در جیب سمن بیز

ز بستان کاه سرو و سوسن آرای
ز سنبل جعد بر رو و دل آرای

بشاخ از برگ چشم چشم حاصل
شکوفه خستان در جیب دل گل

نشاط آن رود از رود مشتاق را / مدام او در صبحی او شکر را

چو لب در ... فتن این دیار / بهر کو و در ... کار فتنه کار رفت

اگر پیش آمدت لشکر خرامان / پیاده او بزن در دستش دامان

دگر پیشتر برای کار روانی / و راه او سالار گشته نو جوانی

بچشم من ببین آن دستان را / بدین کشور رسان آن کج روان را

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولان گاه رود در آمد ...

دلی بر درد و چشم خونفشان ... / بیاد صبحدم این داستان ...

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس روز

پرستاران ... صف کشیده / رفیقان جماعتش آرمیده

بآن صافی دلان پاک سینه / حکایت آورد در رسم دراه دینه

بهر روز شیران بدو ماش / به این آیین که ... او و ماه ش

چه در خانه ... او شد گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه راه و ناله / بهشت افروختی همچه چو لاله

از آن گلرخ چو لاله داغ کشتی / ز داغ دل همی ... بار گشتی

اگر فرمان دهی ای ... / که با وی رشک دارد هر دم ...

در آن خیمه بود در صحن ... / بسر بر خوشتر جهت فراش

چو سگان صوامع سبز پوش / چه جنبش ... خضر ... پوش

ستاره در مقام استقامت / فلک در زیر این ظل کرامت

برای تسبیح هر کس ... / بیا منزل ... تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فردوس گاه خوش / طلایی کشته گنجشکان خوش

بهر فرزند کش ... / از آن خرم درخت ...

همان دم شد ... / که بر قدش ... سید

چه در راه ... / بدستش آن عصای ...

سحر یوسف که از ... / عصا لایق نیامد زان درختی

نهال شاخ جان ... / که با او شاخ چوبی همی آید

شبی مهمان را خوان ... / که از ... با قطع ...

دعا کرده با کفیل کار ... / بر او بماند عصا ... زان ...

که از عهد جوانی ... پیری / کند هر جا که اقدام ... گیری

غمش آن کرد با صورت پرستی | ز سحر چشم بند و چشم بستی

دلش می بود از چشمش شکر خواب | ندید چشم بختش جز خوناب در خواب

چو پوشیده زنان پوشیده دیدی | ولی پوشیدن آینه دیدی

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو جانش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخفته لعل نوشین لعل شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکر خند | بروی یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس از سر بگشاد | چه بخت خوش که چشم از خواب بگشاد

بدو گفتا ای شکر شیرین دهن تو | چه موجب وقت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را

که کردندم به تعظیم سجده | سجودی پیش رویم سر نهاده

پدر گفتش که پس کن این سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به پیدا آوری صد آزارت رسانند

ز تو در دل برادران غصه ورزند | در این قصه کسی را زخم گردند

بیا زنهار جز این خواب را باب | که بر رویشان نهی تعبیر این خواب

کنند دفع تو گویند یا بیا | برادر پدر فرزند بادیا

پدر گرد آورد تن پسر هلند | نه بیند انقدر حشمت بسند

چو بیند بر سر غمخوار دیگری نیست | دوای او بجز او هم دگر نیست

بیابد چاره سازی تا گرفت | ز رفته اختیار چاره از دست

غرض زین قصه بیرون کشیدن اوست | نگشتن یا زدن یا بردن اوست

چو چاره ای برود از شور محشر | بیابد گر کند نا گشته در حشر

بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله بازند
که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گر آن مشکل شود در کار او بند

کند عقد دگر با عقل خود باز | که آن در حل آن گیرد مددکار

ز شمعش شمع دیگر نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه

ولی این شمع افزاید میان | بقصد راستی با آشنایان

نه در دیگر و هر نیفان گرانش | که کاهد ز دیگر و دیگر و بیش

دگر گفتا که قتلش نیست آیین ... چه حاجت بر قتل از آنهم به تیر آب
بیالایم زیر خنجر جان شیرین ... بهست از گر نیابش بیفکن
صواب آن است کاندر دور دستی ... طلب داریم جایی سنگ و بادی
ز صد زحمت رهی جاه افکنیمش ... بصد خواری درون چاه افکنیمش
بغوله آنجا نشسته کاروانی ... بر آسایند وزآن منزل نیابی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد ... بجای آب از چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی ... کند در نقد او شیر کامی
بعصه پیوند او زانجا بریده ... بود از ما که زندانی رسیده
چو گفت او قصه چاه و چه آیین ... شدند آنان همه بر چه سر آیین
ز غور رحجا و مکر خود نه آگاه ... همه بر ریسمان قبضه در چاه
گرفته با پدر در هی نفاقی ... بر آن شد و بر گونه اتفاقی
وز آن پس چو بکار خود نهادند ... بعز و اد عده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن
که یوسف را همراه خود بجانب صحرا بردن گوید

برادر یوسف و آن بود و دیده ... ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کشیش همراه یاری ... بهم امیدش از این سر فرازی
بکنج خانه تا کی روز تا شب ... ز ما رسیده غبار بر تیغ و جیب
گهی از گوسفندان شیر دوشیم ... گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرشش سبزه با رنگ و ساز یم ... بهر لاله بجا زی راه سازیم
ربابیم از سر لاله کلاهش ... گشاییم از فرق یوسف جعد کاکل
زره با لاله آن گیسک گردن ... میان سبزه با زمینش خرامان
پیکی کله آهو چرا نیم ... زبیکو گرگ را ز بیم درانیم
بقوت طبعش با نهان شادکامه ... ز اندوه وطن آزاد گیم
زجد گرچه بهر از عجوبه یاری ... نحند و طبع گرد خبریاری
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان ... گر جان رضا پیچیده از آن
بگفتا رفتن وی گر پسندیم ... گران گردد درون اندوه مندیم
از آن ترسم که از غافل نشینید ... ز غفلت صید رحمت اش نبینید
دراین ور بیدشت صحبت انگیز ... گهی گرگی برو دندان کند تیز

[illegible]

چو باد از ره به صحرا نهادند
رخش را جعد ... بگشادند
برهنه پا قدم بر خار سوده
نگشته کفش ره بر خار بنگرد
کف پا برگ سوسن گشته گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده پنج
هر یک قطع با آن دست کوتاه
چو زلف پر شکن ... سیمبر
ببسته در قفا ولیک ...
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
کمر بر کان گشتند با بانگ
بزاری ... شبدیز
بگریه هر گرا در پا فتادی
بناله هر گرا آواز دادی

براه دست جفا کار گشادند
میان خار و خاشاکش فکندند
بتک از خار خسش ...
کف سیمین ز خار ره ...
ز جنبش در خار و خاره گلگون
طپانچه گردیدش ...
که سر پنجه زند با پنجه ماه
قفایش چون ... بدخواه سیر
که بستندش قفا از ...
رسیدی ...
جز انگشتش ...
بهر زاری ...
نجنبد ...
نوای ... مخالف باز ...

از وزیدن ...
که ناگه ...
چو ...
لب او ... دهان ...
درو ...
مدار ... نقطه ...
محیطش ...
نفس ...
چو ایشان ...
دگر ...
که گر آن ...
و ... آهنگ ...
چگونه ...
ز آن ...

از ...
ز ...
ز ... چشم ...
پر ...
برای ...
برون ...
هوایش ...
نفس ...
پسند ...
بنوعی ...
ز ...
...
دلم ...
صبر ...

[illegible]

بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که چون شد طالع آتش نمی‌بود
فرستادش بابراهیم رضوان | از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از ساره و جبریل امین نیز | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد و از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن نازک بدن را
از آن پس گفت ای محبوب غمناک | سلامت میرسانم ز یزدان پاک
که روزی این جفاپیشگان را | کنی جمع و صواب اندیشگی را
زنود از کیش پیش بیش زبانم | فکنده پیش پیش بی‌تنانم
بر ایشان این جفا را شماری | از ایشان حال خود پوشیده داری
تو باشی مهرورزی این گروه بسته | سر موئی ز کرد ایشان نخسته
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
شد آن تخته سنگین تکیه گاهی | نشست آنجا چو بر تخت شاهی
بتمکین داد او جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و فرستادن ملک بطلب آب و دلو در چاه کردن ایشان و بیرون آمدن یوسف علیه السلام

کنار چاه را دور افق کن | فلک را یار و نورانی افق کن
ز رو دست پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدند آن دلو را مرد توانا | بعقد دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است | یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش نعره یا بشری برآمد
بت زرین چنین با رنگ چاهی | برآمد پس چراغ افروز راهی
بت زرکش میان چشمه شور | برآمد آبی از شوراب گردد دور
در آن صحرا اگر نشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جای مشکینش ببرد | بیاران خودش پوشیده پرورد
ولی چون سنگ نحس گنج یابد | اگر پنهان بدارد رنج یابد
حسود آنکه در آن گنج نمودند | زحال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند

زیانکاری که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار ازوی | متاع جان و جسم کمتر ازوی
ولی این نرخ را یعقوب شد ند | زلیخا بیش خریداری تواند
ده یک گنج سعادت ناخردمند | ستاند ار زرو گشته و دیری چند

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و جمع شدن پادشاه و فرستادن عزیز مصر را به استقبال و تجسس احوال یوسف علیه السلام

چو مالک را بر فراز دست گنجی | فرود شد بار از آن صحرا منجی
برآمد بر فراز آن دلارای | وز آن ره بر زبان رشاد شد ...
هوس جان همی برد و دو میرفت | دو منزل از ... و دو میرفت
بمصر آمد چه ... ازره دور | میان مصریان شد مشهور
که مالک اینک آمد از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکوی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با برادران دیده افلاک | چو او نقشی بصورت خانه خاک
که هست مصرستان جمال است | بباز کلهای زرستان جمال است

بت ما را چو حسن یوسف شده گنج | بغیرت ساخت جان شاه رنجه
اشارت کرد کز خوبان مصر ... | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
گرامی درج ... بر میان شان | بخنده درج شکرریز دهان شان
چه از گل گلشن خوبی بچینند | ز گلرویان مصر بر گزینند
که چون آرید یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
نشسته ایشان بدین شکل و شمایل | بدعوی در برش صف در مقابل
شود در چشم بد و مهر جهاندار | ز رازین آتش جان او سر دیدار

بازگشتن عزیز و آمدن یوسف و جماعت شدن خلق از خویشتن
در رسیدن حشم و قصه دیدن پایتخت مصر در هنگام ...

بیکی از روز موعود یوسف خود | چو زد او را ساحل نیل خیمه سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود دل کن گره واشکن بری | ز خاک نیل باده آب رویی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد چون شاخ تابان

گشاده از هم مسلسل گیسوان را — بروی رخ ز نجیر بست آب روان را
مهیا ساخته بهر صید جانی — معنبر دامی از هر سو نهانی
گهی میریخت آب از دست بر جو — ز پیرامون دریا ریخت ز لو
گهی میداد از کف نشو گل را — ز چهره سیم و شاخ سنبل
چه گرد از زر و چه برگ از تن فرو ریخت — چه سرو از کنار سنبل برست
ز منظرش ... لک بر زمین خواب — بجلباب سمن گل را پیابت
گشاده که به بر دو جهان رنگش — بپیچیده ز نقشهای خمش نقش
بزرین تاج سر را قد ز تنگت — کمر بند مرصع بر میان بست
فرو هشته ز نعلین دلاویز — هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بدان خوشی ز موج ... دهد — بقصد قصر شه مرکب دوانید
نمود از قصر پر فرح تخت گاهی — که شاه آنجا کشید ... گاهی
بپیشش حلقه خوبان صف کشیده — پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهاده — جهانی پر ز هودج ... داده
فضا را بهره از ... افروز — نهفته آفتاب عالم افروز

زلیخا بود از این معنی بی‌خبر — گرد ما یوسف آمد کل ...
ولی جانش ز معنی با خبر داشت — ز داغ شوق سوزان ...
میان آن کاروان شوق کجا جست — بحیلت ...
بصحرا شد بر قصر از آن بهانه — زمین ...
بشهر اندر روش آنجا بسر برد — بر آن محنت ...
گرفت اسباب عیش ... پیش — ولی ... شده اندر اوش
چه در صحرا بسر ... افتاد — دگر باره ... افتاد
به پشت ... هودج نشین شد — ...
اگر چه ... در منزلگهش بود — گذر ... قصر شهنشاه
چو دیدار ... — که کوی ... مصر ...
... — ...
فغانی ... درخشان آفتاب — بدار الملک ...
زلیخا ... هودج برآمد — چو چشمش ...
برآمد از دلش ... — ز فریاد ...

همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
زکی افزون بود بازار امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مرا من شب اوّلش که گردد | چراغ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده کحل روشن ازوی | کدامین خانه گردد گلشن ازوی
که یابد از لب جان‌بخش او کام | که گیرد در پناه سروش آرام
کند چندین مشکلش که یابد | ز وصل نخل شمعیش که یابد
مرا بی‌گفته از وصلش بیابی | رسد دستم بدان قبا...
چه دانم آتش او دیدار چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت این شمع سوز خود نهانی | همه شب رنج برد از خود نهانی
صبوری پیشه کن ای روزگاری | مگر چیزی صبر امروزگاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

العرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریداری عزیز مصر و در افزاید نقصان قیمت و غلامان گفتن زلیخا بیکفه یوسف را گوید

خریداران دگر کس را نماندند | مشرکان ده صد مهره بها دادند
بر آن افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک و اذفر
بدین قانون ترقی می‌نمودند | ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
عزیز مصر را گفت ار گوارای | برو بر مالک این قیمت بپای
بگفتا آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
نیکی نیمه بهایش در نیاید | ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه در هر یک بهای ... اخضر
بهای هر گهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهر را در بهایش | بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه | که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل و سرای آن کیخدایان | بقد سرو و قمر دیگر غلامان
بگفتا رو بگوی شاه جهاندار | حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو در مصر خود فرزندی ندارم | که پیش دیده فرزندی ندارم

[illegible]

درآمد سیلی از ابر کرامت | به دریا گو هر آن ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیدن جان که را هیچم به لب

درآمد از افق خورشید تابی | نگیرد دولتم هم خود رهایی

که بودم خشک بر بستر مرگ | خلید در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من | به آب زندگی شد یاور من

بحمدالله که دولت یارم آمد | ز نامه ترک جان آزادیم که

هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی به بازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم | که آمد معدن گوهر به دستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل جان باشد هر چه باشد

جمالی خواهد دادم جان خریدم | به ما مهر دعا از زنان خریدم

گهی از نقد آن کس بهر چند | که عیسی بود در خرمهره چلیند

اگر خرمهره را بدرقه کردم | چه عیسی آن مرتد شد گردم

به شکر فکرت این اسرار میرخشت | سرشک از چشم گوهر باری گرفت

گهی در روی یوسف لال میبود | ز فرغ ... [illegible]

چو در لطف از میانش فروغی | نبات اندر دهانش نیشکر شد

نبات از خنده اش شیرین تر آمد | نی شکر از بیش مقامی

نبود اسمی لبش پرستش | که آن پرده دری از رنگ بستش

بها از همه نقد آن عزت شود | ز شیر ... مصر پر شور

سران ملک در سودایش افتد | بتان مصر با پروانش افتد

ولی چرخ ... سرافراز او | بهر کس در دل آید سر او

ز غوغای خواهان چاکش | ز افتاد سوی کس نقل ...

حدیث یوسف و صفش چه شنید | ... [illegible]

چه شد گفتی شده او بیابی | ... [illegible]

بدیدن بیش افتاد از شنیدن | ... [illegible]

نصاب قیمتش معلوم ... | ز ترتیب نصابش ...

هزار اشتر همه با گیس گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و در

ز انواع نفایس هر چه ... | که ... [illegible]

... مصر ... | به مخزن از ذخایر ...

بصورت خوب رخسار ار که آمد خوش
بعلت لعل گفتار ار که آمد خوش

مه از روی تو لوح نامرکبت
سر زلف تو حرف خام کلکت

که پیدا نرگست از چشم شهلا
ز خواب مستی بیمار دیش [illegible]

که بر دو روح در تن عقل و قوت
که هر یک قوت آمد روح را قوت

که خاک عنبرینت نعره چه باد
نسیمش باغ را از [illegible]

چو یوسف این سخنها گفت و گوهر
غلام جان [illegible] از خدمت خویش

یکی صنعت آنچه ما نعم من
که از سحر [illegible] قائم من

فلک یک نکته از گلکاریش
جهان غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز سحر قدرتش گردون حبابی

جمالش لعل یابد از لب [illegible]
نهفته در حجاب [illegible]

ز ذرات جهان آیینه‌هاش
ز روی خود هر یک عکس اندازش

بچشم سر نبیند هر چه حکمت
چه نیکو شکر عکس رخ ...

چه دیدی عکس نور اصل ز ...
که بیند عکس رخ اصل آفتاب

معاذ الله ز اصل ار دو دانی
چه عکس آخر شود پر نور دانی

چراغ الله که چشم باز کردی
مرا با جان جانان همراز کردی

ز مهر خیر کمتر [illegible]
حریم وصل گه [illegible]

اگر هر میر [illegible] گفته نانی
ز نور [illegible] هم [illegible]

بیا هر دم که هر شکر تو گفتن
سر موئی [illegible] گفتن

پس آنگه که به ره عهد درویش
بر [illegible] و عهد [illegible]

بنا که از پس فتنه تجلیش
عبادتگاه هر صاحب [illegible]

دل از باب و ملک عالم ...
بسکینان و محتاجان [illegible]

که ملک و باب او تاراج کرده
بقوت کمتر محتاج کرده

بجای [illegible] از گوهر مرصع
قناعت که با فرقه مقنع

بجای بستن زرین عصا
بسر بر بست پشمین پای تا به

تن خود را از اطلس و اکسون ...
لباس آیینه [illegible] از [illegible]

بدست [illegible] که هر طرازان
سفالین سبحه آمد [illegible]

بکنج آن عبادتخانه [illegible]
بخلوت [illegible]

ز گلخن [illegible] گستر آورده
ز عالم رو [illegible] آن محرابگه

چو تاب جعد و شمشیر داری | بر آن گر چیست و بازی حصاری

زینت نمودن زلیخا یوسف علیه السلام
را بجهت خر مشکاری یک خط کرده

چو دولت گشت رام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بحکم مشتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا | بقدش هر چه قدش جست زیبا
ز هر جنس بها زو بیش کمها | بهر صبح هر یکی از رخش آن گونها
چه روز زینت هر یک صد و شصت | مهیا گشته و فارغ از هشت
بهر روزی که صبح نو دمیدی | بدو وشی خلعتی از نو کشیدی
چه از زر تاج کو خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چه سر افراختی سرو روانش | به آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
ز بست آن لب شکر از نی گر بند | میان خود کمر چندین پیوند

پی حلوایش شده مغز و بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌ای کو نه کو نه | ز سیمین سیب او گوی نشانه
گهی از سنبهای دو رویش | گهی باشد ز گوی از دو رویش
گهی یاقوت لعل آبدارش | مربای خاص خشک آبدارش
چه گوهر ریزیش از شکر ناب | شدی هیچ نبات از شرم آب
بهر چیزش گرانبها میل دیدی | دو دا چنین جان پیش کشیدی
شبانگه گر خیال خواب دیدی | ز روی رخ او مهتاب بدیدی
چو فکندی ز فراشش دل پرتش | نهالی مهد و دو چادر حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | کمکش را ز سنبلهای بالین
فسون خوان سیر افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستر گسترش بهر خواب | شدی با شمع ... تا بخواب
دو بستی آستین تا سحرگاه | چراغ بیداری ... آگاه
گهی با رگشش همراز گشتی | گهی با صفحه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چیدی

که بیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب درد و سوزی
ز دل صبر و ز جان آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه نگاری زینت گستر / نه در بر همنفس خورشید گستر
مژه پر آب و دل پر خون جگر ریش / ز درد آن برآید و بر هم جگر ریش
بدو گفتا پرستاری اقبال مایه / که ای همپایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ باری / ز بیداد زمانه اضطراری
نمیدانم که امروزت چه حالت / که جانت غرق دریای ملالت
چه آن برگی که کرد اندیشه‌ات پیش / که بر هر کس نه چندان گشت بیشتر
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشد شب عیش گاه این سو
سگی سرمنزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین غصه از بهر که داری / ز نوبت بجز که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بگو از خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست / ز جانم بر نخیزد تا تو از کیست
نهانی درد بی آرام ببرده است / بمجور دورا بام سپرده است

اگر خاری خلد در پای دلدار / نهد عاشق نهد افگار از آن خار
وگر بادی وزد در زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صبا آشوب
وگر گوهر شنید بر عذارش / شود چشم ترش عاشق زیر پایش
شنیدستم که روزی گاه لیلی / بقصد فصد شد تیغش میلی
چه از لیلی بجست از بن نشتر / زولادی رگش خون از دست مجنون
پیا جامی ز لوث نقص بپرهیز / ز پیدای رقصوری نقص بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / وگر نوری و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور حبابت شاهد غیب / تبابد همچو کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بلی نور / نماند سر جانان بر تو مستور

شب بنمودن یوسف علیه السلام شبابی و بی‌هوش شدن زلیخا از سیاست یوسف علیه السلام را گوید

خوشا آن شب که دولت گاه گاهی / بخواطر دلدار گاهی
بر من آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش دل کام خویش

ز صبح ساحت بهزیب و زیور | چه مژگان خوشش در زد و گوهر
بجنبش کرد قاقم بس خز نکو | زمین مقعد ریش افکند چون سنگ
و زان پس شد فرا تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند مادر بره چند | چه گر خصم هر بره پرسش بند
چه آهوی ختن سنبل چریده | ز کهگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره سان تیشان چون موی زنگی | ز ابریشم قرقز در نار رنگی
ز فر به دنبها گشته گران بار | بر او ز ابلس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتند چرا زن | تو گوئی موج می زد سیل و غزن
بر و بر موج باد از سر فرازی | گرفته صنعت بحر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چه در برج حمل خورشید تابان
چه مشکین آهوی تنها شاده | ببر کوسفندان ره نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنبا که شد گله بانرا
نگهبانان همه کل ساخت چندی | که داردشان نگاه از هر گزندی
بدانیشان که تا میخوارگی کارشر | نخواند دو تن جز اختیارش

چه بنمودند آن ره بهر مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بر آن آورد زور جهد خود را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعلش بوسه کام گیرد | ز سرو قدش بکنار آرام گیرد
بر نظاره گری کاید سوی باغ | ز روی گل چه لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شکوفت | ز گل دیدن بگل چیدن نکو داد
زلیخا بود خرسند از دیدن یزدان | ولی بود از یوسف گریزان
زلیخا را رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا هر یکی دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده بر دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید | بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش شود چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشک و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چه یار از حال عاشق دیده پوشد | بدولت بخشش از دیدار کوشد
زلیخا را چه این غم بر سر آمد | بر اندک فرصتی از پا در آمد

[illegible]

ز من دور از رخش چون صبح کاذب / ولی نه بهر من بر گرد نقاش

بر آن تشنه بیابان زار مگریست / که بر لب آب و تشنه اش بر بیت

چه رو دیدم چو شمع خوبی بر افروزد / دو چشم چه به پیشش بازی ورزد

به دل از اندیشه آزارش نجویم / که پیش ناتیبر به باشد ز زره سیم

چه تکبیر هم بر چشم جهان بین / به پیشانیش باید صورت چین

بر آن چین سر زلفش نه ز ره تاب / که از او بر جبهه آید خطا خوانده

ز ابرو پیشش بمیرد در هر گره تاب / گر آن گنج نیست کارم بر گره را

چنین گر دور گرده برکارم افتاد / فطرت گفتن نبود شواری اسکاف

دهانش گر سخن با من نگفت / بنگر سخن خوردم از او حکمت

ز نقشش بر دلم آب گهر / بچشم آب چشمه گهر

قدش را کاه نهال آرزو دم / ز رحمت گر شوم با بیر سود

چو خواهم گر دهانش لب بچینم / بنخلش سیب صد آسیب بینم

زچاه غبغبش چون کام خواهم / بجای غم کند آرام کام هم

بر اشکم ز آستین او گهی دست / به دستان او شه رسا عذر دست

[illegible]

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد / بو صد چشم تو بی بر در نیارد

زنان مصر اگر جان نیز بازند / ز طعنه صد ملامت میر سازند

همی گفت این سخن آن بیگانه / نه دانستی که باطن بود شاد آنه

کشش از خواطر تو از ستیزد فسون کرد / به دایه از فسانه در دروغ فسون کرد

همی خندید و می با جان در پیچید / نیارد جان از آن پیوند بگسیخت

بر او پیوند جان آخر بگسیخت / دلی با او بود جاوید محکم

چو بشنیدش گفت آن داغ عشق رنجور / که بو راز شکیبی رنگ از دو رخ دور

دلی پر از نوا مسکین عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

زلیخا را چه دایه این چنین دید / ز دیده اشک ریزان جان پرسید

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن [illegible]

که ای چشمم به دیدار تو روشن / دلم از گلشن رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالت / ندانم تو را اکنون چه حالت

تو را آرام جان همیشه در پیش / چه می‌سوزی چو آه از خویش

ورا تو فیروز از دور دور بور / اگر میوه شیرین [illegible] دور بور

[illegible]

ز جان و دل کمر داری پرستند ۞ ز دولت خیز باغ سدره گشته
چه برگ سر فشاند بر تو آن شاخ ۞ سهی سروی تو اش شاخ گستاخ
عروس دهر تا زاد از مادر امثال ۞ ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
نظر نادیدت گیتی چشم روشن ۞ ز گلزار جهان تازه گلشن
به کمال حسن تو حد بشر نیست ۞ پری زاده به خوبی تو هر نیست
پری را گر نهد بر شرم چادر ۞ نماند راز تو در کنج تو اری
فرشته گرچه بر چرخ برین است ۞ به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک از مهر و ماه طبق داری به ۞ فلک بر بستان خویش به
زلیخا گرچه زیبا و دلرباست ۞ فتاده در کمند تو مبتلاست
ز طفلی مرغ تو بر سینه دارد ۞ ز سودای غم دیرینه دارد
بلندت خوش نسب بار تو ز ره جوان ۞ وز آن عمر بی مانده در تب و تاب
گهی چون آب زود زیر گبه ۞ گهی چون باد در شبگیر نبه
کنون هم گشته زین سودا گری ۞ ندارد جز تو در دل آرزویی
بره ناگه لقه زندگی کم ۞ ز رحم کن خواست آخر ترحم

درین کو بهر این اندیشه بسند ۞ که چشم سر ز فرمان خدا دوند
ز بد فال نفس معصیت رای ۞ نهم در تنگنای معصیت پای
نظر ره غیر عزم ناموس لطف ۞ این جا نه خویشم شمرده است
نیم من مرغ آب و دانه او ۞ خیانت چون کنم در خانه او
خدا پاک را در بر سرشتیر ۞ جدا کانه نبود کار بر کشتی
او پاکیزه طینت پاک گوهر دار ۞ زنا زاده نباید جز زنا کار
ز تخم سنگ گندم نیاید ۞ ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سر اسرافیل دارم ۞ به دل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم تو را سزاوار ۞ نبود راستی تم استحقاق این کار
کلیم او را که دل در دور نهفته ۞ نگرا از خلیل الله رسته
مرا داند که کار بر شیب سازم ۞ که دارد دار این قوم باز دارم
زلیخا این همه گو دور میدار ۞ مه خورشید رو را معذور میدار

رفتن زلیخا خود در پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن
و عذر خواستن یوسف علیه السلام زلیخا را

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ از تو زمینه هم فراغم
نمیگویم که در چشمی عزیزم / کنیزان تو را کمتر کنیزم
نیاید زین کنیزی کمتری ننگ / بجز شوق و درین دستور سینه
ز نیز ار جان و فرمان پذیرست / کمان دشمنی بخت نیکوست
کنیز ار زار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
بدو گفتا اگر زن خاکپایت / سرم خاک ره مبتلا از هوایت
ز مهرت بی سر و موئی تهی غیب / سر موئی ز خویشم اگر غیب
جهانت شد جان اندر سرم / کمندت طوق گردن
اگر جانت غمم پر و غصه شد / دگر شد جان من آن غصه شد
ز جانت هیچکو ام نخواهم چه سبت / ز چشم خونفشان نمیطلبم
چنان در لجه عشق توام غرق / که زد خار غمم از پای تا فرق
ز من فصلا هر کس را که کاود / بکار خود غمت پر من ترا او
چه یوسف این سخن بشنید از وی / زلیخا آه زد کین از جفت
سراشک جست خنده ان شنیدم / که چشم خویش را در گریه دیدم

بیا با پادشاهان بنده کزگشت / که زد در بندگان با وی
مرا بگزین شغل کار / که در در بگذارم ز نو زیر کار
ز خدمت کار ریم سر بر نیارم / بصد جهد است حق شکر دارم
ز خدمت بندگان آزاد گویند / بشور عنایت شاد گوید
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگفته بنده با خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بیا صد کار کرد پیش
نه خوش باشد گران نزر گذارم / بهر کاری تو را در بار دارم
بود باری از برای ره چشم / نباید دیده را چون با شد دیدم
بکار ناصح ره پر خار بسیر / اگر دیده نهی از زار بسیر
چه یوسف این سخن بشنید از او گفت / که ای جان و دلم با مهر جفت
چو صبح از رضا دوری و مهر دیدم / مزن دم جز بتوق آرزودم
مرا چه آرزو خدمتگذاریست / خلاف آنکه رسم دوستداریست
دلیل کو مستلاف است باشد / مراد او رضای حق باشد

چمن‌آرای باغ بزم صحبت | گل باغ سخن ساحت‌گیر جهان

در آن میدان که خاک گوی تو بود | ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را در کار بالا

ز خرما خوشه‌ای [illegible] گوش از دور | گرفته خسته [illegible] نوشاد [illegible]

بسان دایگان بستان انجم | پی طفلان باغ از شیر و پرشیر

بدان هر [illegible] انجم خواره | دهان [illegible] چو طفل شیرخواره

فروزان چو صبح [illegible] | ز [illegible] نگار [illegible] فروزان

همه آیینه خورشید [illegible] | ز مشک و زر [illegible]

ز جنس [illegible] نور در [illegible] | [illegible] کلراشته [illegible] جلاجل

عنادل را [illegible] | درا [illegible] فیروزه کاخ [illegible] آواز

ز بالا [illegible] | طپیده [illegible] میان [illegible]

به رفتن رود باغ [illegible] | کشیده [illegible] هر شاخ [illegible]

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده [illegible] دل [illegible]

از آن لوح [illegible] | [illegible]

بزرگی [illegible] کفش صفا داد | [illegible]

[illegible] باغ چمن [illegible] | که [illegible] نیکو [illegible]

چه باشد باغ و بستان جنت‌آسا | [illegible] باغ [illegible]

صد [illegible] | همه [illegible]

چو سرو و نارون [illegible] آنجا | [illegible] ساحت آنجا

[illegible] | متاع [illegible]

اگر [illegible] | و از [illegible]

[illegible] که خواهی کام بردار | [illegible] که خواهی کام بردار

بر آن کاری که ایام جوانی | [illegible]

[illegible] | که ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همین [illegible] | [illegible]

که [illegible] | به وقت [illegible]

کنیزان چون گرفتند آن ناز / همه در دستان غلامی عشق پرداز
یکی گفت یوسف صف کشیدند / قسم در ... رسیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کند از وی شکر آمیز
ز تنگ شکرش بندد گشایی / لب آن طوطی از منشور شکرخایی
یکی از غمزه ابروش کرد اشارت / که ای راز دار صاف تو هر عبارت
مقامات شکر چشم جهان بین / سیاهی بخش چشم مردم آیین
یکی ... سرو پرنیان نفس / که ای سرو بلند بالا در عنبر
کجا در مهد عشرت شاه خسرو / اگر ... سرو ناز آزاد خسرو
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که ای سرو ... حلقه مانند
برو رخ در ره وصلش گشا در / ... حلقه ام پر ... در جای
یکی بوسه از دست نازنین را / ... از ساعد آستین را
که در چشم بداران ... / بگفت ... ثابت ...
یکی گوید میان مو را کمر کرد / ز ... آزادش ... دگر کرد
کمر گشت از دهن لعلی در میانم / که بر لب آید از درد تو جانم

چو با آن جدا این او را پر تسنیم / که پر از هر یکی تسنیم تسنیم
بسجده باید آورد سر نهادن / که داده بهر این سجده ...
چرا دانا نهد سر پیش هر سر / که با او سر نقش پیش برابر
بدست خود نتش سنگی تراشد / ز مهر خود هم نگین تراشد
ولی معلوم گر سنگی چه خیزد / ز معشوق بشر سنگی چه خیزد
چه یوسف زاول شب سحرگاه / بر عطا آن غافلان ... آگاه
همه شب در نماز او گشاده / سر طاعت بپای او نهاده
بجا گفت با شهادت کی ملقن / زبان جمله شد زان شهد ...
خوشا شهدی که هر کاو در کف گشت / بدست آرد و هر ... انگشت
نگفته کور ره دور سعادت / بجز از ... انگشت شهادت
... چشم خیر آن خیره ... / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چت وقت ... / چو یوسف راه خرم طبع شادان
گره در هر دو ابرو کرد که یوسف / ز ... تقسیم ... گه یوسف
میان رشته بگسسته زنار / ز سبحه یافته سررشته کار

ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ نا امیدی سینه‌اش سوخت
بنای کار بر داغ جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن بسبب مواصلت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف / ز عهد گذشت آشنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای ز لطفت بخشش من / چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست / ور از شیر جهت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهر ورزی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم
چه زینسان یار پیکارست با من / چه حاصل زانکه هم خانه نشینم
هر آن معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گر چه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و تن را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید بتو از حور و پری یاد

عجب از خنده و شهد افشاند / وز آن شهد شکر تحفه‌ها برده
بسوی من اگر چشم او باز / چه حکایت سوی تو خود با رشی بر انداز
بروی از خاک هرگز بر نه / ز شوق خاک خنده عشق بهرت
زلیخا گفت کای دایه چه کردیم / که از یوسف چه بی آبی بردیم
نه از دیده هرگز سوی من باز / چه سان حیله گری دارم بگو باز
اگر یکدم از او دورم نپسندد / وگر خورد بر زبان نور نپسندد
چو یکدم نزد دیده گر فرازیم / بچشم شیر او شکلی در آیم
اگر گاهی بسوی من نگاهی / بجان منت پذیر کاه گاهی
غمم نی در صحرای او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها اقلیم زیبائی اوست / بلای سر زیبائی اوست
اگر آن دلربا پروا نکردی / کجا زینگونه پروانم کردی
جوابش داد دیگر باره دایه / که ای خورده ز جمالش بهره مایه
مرا در خاطر افسانه ایست کاین / گران کار شیرت را خیز دو قراره
ولی در رقیبی میسر گشته این کار / که سیم آری بشتر زر بخروار

چو بهر حفظ طبعش در خور آمد	بر آن کاری که مطلوبش برآمد
بحکم وی به دست آن هنرور	بر اقلیدس زدی صد طعنه بر سر
چو سودای نهانش کرد آهنگ	ز خشت خام بگشودش در سنگ
بطرح خاص چون فکر آغاز کردی	هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت خانه‌ای پرداخت از بن	مصور حجره در وی روی با حسن
منقش از زمین چون آسمانی	شده تا او ز لوح سر آدی
بتصویر انجم افلاک گشتی	ز رشح آن روان زنده گشتی
بسنگ از صورت تراشی کشیدی	بسنگ سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زر بر دست استاد	زر اندوده برای کوه بنیاد
صفای صحن‌ها صبح آفتاب	فضای رخنه‌هایش گنج آب
ممهد فرش سیم در قرار هشت	موصع ز آبنوس و عاج درگاه
درانداز هم در آنجا هفت خانه	به هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ	صفای بیت‌ها و صافی نقش از رنگ
بهشتم خانه همچون چرخ هشتم	که هر نقشی ز دیگر بود از آن گم

همانا یوسف آن سپهر	بر او تابنده هر جا ماه و مهر
عجب ماه و مهری آن رهپکر	ز هر جانب که یک گرپان برنقدر
مصور کرده نظر هر روی دیوار	چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر یک گز زمین سرسبز با هم	و شاخ تازه گل خندیده هم
زمین فرش هر جانب شکفته	و گل با هم نهیده تازه خفته
وز آنجا خانه نیز القصه گماری	بهم آغوش در دلارام و دلارای
بهم شو دیده در دیده گشوده	ز افلاک صورت آن بتعبیر

خواندن زلیخا یوسف را بخانه و مطالبه وصال نمودن از یوسف ع

چو شد خانه بدین صورت مهیا	چو یوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نقشی که آن شیفته نظر دید	در و مهر دگر در روی بخسپید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان	شود زآن نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد	اسیر رنج بی اندازه گردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد	بتن بیش زلیخا دست بکشاد
ز زین ار رب از فرش حریر	جهان افروز از زرین سریر

نعوذ بست میمی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آن دو نخل مشکبو افراز
ز عنبر [illegible] بستر از عود افراز
کمان ساخت چشم از سرمه ناز
سیه کاری تیغم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بجا ماند کو عرض صورت حال
که رو بر آتش در دل فکنده است
بر آن آتش [illegible] جانم سپنده است
بخطش کشید از سنبل چنین سیل
که شد مصر جمال از آن سیل
نهاد آن خط نیلی در رخ ماه
که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر شد عقده دید آن آتش پرست
فتاد [illegible] آتش [illegible]
به بستان [illegible] سیمین بچه را رنگ
گران دستان [illegible] آرد فرهنگ
بکف نقش زد و داور خورد در
گر آن نقش [illegible] آید نگاری
بفندق کونه عناب تر [illegible]
یکی نان [illegible] عنبر [illegible]
بصنعت ده هلال مه قفا را
ز جلباب [illegible] که آنکه را
که تا از ظلمت [illegible]
[illegible] زعید وصالی
نمود از طرف عارض گوشوار
[illegible] ماه را بستان

خرامان [illegible] آینه در [illegible]
چه [illegible] خود دید از مقابل
خیال [illegible] خود با خود حیرت
عیار [illegible] خود را [illegible]
ز [illegible] خود در آن گنج [illegible] که
[illegible] آخر [illegible] طلب که
بکف [illegible] [illegible]
[illegible] آن [illegible]
در آمد با گلهای [illegible]
عطار [illegible] خود [illegible]
[illegible] از خواص آن [illegible]
چنین [illegible] نور علی نور
[illegible] روشن جهانی
[illegible] هر سو [illegible]
زلیخا را چه دیده بر [illegible]
ز شوق [illegible] شعله [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
چراغ دیده [illegible] بصیرت
[illegible] چه نیکو [illegible] تو
بهر جان لطف [illegible] زنده تو
[illegible] تو [illegible]
[illegible] فراز
[illegible] امروز
[illegible] امروز
[illegible] ساز
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بعد
[illegible]

تو کان آتشی زین سینه خشک
تو با هر صرصری زین نفحه مشک

کی این سینه با آتش برآید
چه سان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس چون باز شد
سخن کوتاه کرد با خانه اش بود

برو قفل دگر محکم فرو بست
همی یوسف از آن اندوه دلتنگ

دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفتا ای خوش آن تو را از جان خریدم
بپایت سیم و زر بسیار چیدم

تهی کردم خزانه در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بر آن نیت که دایم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من سر بتابی
بهر کاری بر خلاف من شتابی

بگفتا در کنه فرمان بری هست
بعصیان زلیخا عقل و دین نیست

هر آن کاری که مستند خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا
بدین کستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا برد از آن قفل دگر زد
دگر سان قصه ها شور از سینه سر زد

در آن منزل هم که کرد آن شور شیرین
بزنجیر درش زد قفل آهن

صحیفه از ازهار عشق
بچشم حاسدان زرد و شن حلا

در آن شد آن زمان ساعت حکایت بسته
امید آشنایان زبان گسسته

در او جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه و آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایه ناز
هوس عاشق شده و شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

لب شیرین گشاده داد پرسش
خرامان برد تا پای سریر خویش

بیا لای سریر افکند خود را
بر آورد آنچه گفت آنچه بود را

کناری کلارخ سوی یوسف کن
بچشم لطف سوی من سخن کن

اگر خورشید در من بینید
چه باشد گر من از خورشید چشم بیند

مرا تا کی در این مجلس بسوزد
که چشم رحمتی از روم ببیند

زلیخا یوسف را رنگ در
بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

دلی یوسف نظر با خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

[illegible]

مرا از بستر و بالین کنار است
ز شوقت بی‌خور و بی‌خواب کار است

بحق آن خدائی بر تو سوگند
که با شاهی خداوندی خداوند

بآن حسن جهان آرائی که داده‌ست
بآن خوبی که بر عارض نهاده‌ست

بآن نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را در بر نشینت

بآن موئی که مشکین حباش
بآن سری که پنهان زو دهانش

بشکل نقطه آن درج گهر رنگ
بشیرین خنده آن غنچه تنگ

بآه آتشین من ز اشتیاق
به آه گرمم از سوز فراق

بحق آنکه در گاهم از وی
گرفت و همراه از دل و هم از وی

به استیلای عشق بر معظم
به استغنای او بحبوده دم

که بر حالت من بیدل ببخشا
ز کار مشکلم این عقده بگشا

بدل عمریست داغ تو دارم
هوای روی از باغ تو دارم

بنه مرهم بداغ دل شو
ببوی روی باغ دلم شو

ز حظ هجر تو بس نامرادم
بیکبار از خوان وصلت قرص جانم

ز توام بی تکلف خبر از زیر
مکن در خوان نهانم بی‌تقصیر

[illegible]

[illegible]

گر افتد صید بی‌گو بر دو دام
به است از زره دو دانه بی سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بغلطا خویشتن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
بیا دم صبر گفتن تاب امروز

گر آنم طاقت آید بدیدار
که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم با تعب این مصلحت چیست
که شوخ این ملحه خشن زیست

گشادم باغ از من در جزاست
عتاب این دو عمر عزیز است

عزیزا این گنج نهانی که بماند
ز من صد محنت و خواری رساند

برهنه کرد تیغ انسان که دی
کشت از من لباس زندگانی

ز بی‌محنت که چشمیه ز وقات
گر افتد در زنا کاران عزت

جزای آن جفا کاری نویسند
مرا همره قرابت سر نویسند

زلیخا گفت از ترس سپهیش
که چشم در ره ز ظرف ستم هست

دهم جایی که با جانش ستیزد
ز بستر با قیامت بر نخیزد

تو مسکین خدا روز آگاه است
همه بر کنده کار ان رحیمت

مرا از که هم در صد خطر نیست
درین خلوت مرا باشد دو ضنه

[illegible]

مرا در خشکسالی آتش افتاد   تورا با آتش هجرم خوش افتاد
مرا این گونه آتش گر کند سود   که در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چه پروردم متاعی   چه با آتش زنم گندم آری
زلیخا چون به پایان برد این راز   تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کار عجز و حاجت   که بوی آن سخن دیدم [illegible]
مزن بر روی کارم دست رد را   که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت بستم اندر گفتن آویز   وگر نی کشم از خنجر تیز
[illegible] دست از کفن من   شود خون منت حاصل به گردن
کشم خنجر چو پوست بر تن خود   چو گل در خون کشم پیراهن خود
نهم بر تن ز جان داغ جدائی   ز حجت گفت با من رهائی
عزیزم بشنود چون کشته یابد   بر کشتن غلامان [illegible] تو تابد
پس از کشتن بزیر پنجه خاک   شود پیوند دامن جان هوسناک
بگنجان و کشید از زهر بستر   چو برگ بید لرزان از هر خنجر
دل از آتش غم زلف و تاب   تحمل تشنه ای آن قطره آب

فشاند اشک چشم ما که در میانه   برکش لجه در کنج خانه
تو اشک کو کاین لجه حجت   در آن لجه نشستی بر [illegible]
بکف آتش گرم زنده بستم   [illegible] نکردی بر نستم
[illegible] از زر و خشش که هر   در و دیوار [illegible] از رشک و داغم
هر ساعت فتادم پیش او دم   هر ساعت [illegible] پیش او دم
در فشاند لجه کدام جا نگاهش   که با حقد بسی [illegible] نگاهش
رسن آئین [illegible]   در آن با کار [illegible]
چه یوسف این سخن بشنید [illegible]   گریزی باز [illegible]
تورا آید بچشم [illegible]   در [illegible] کنان در خواطر آرم
[illegible]   ز قیوم [illegible]
بکف [illegible] زیبا [illegible]   در آن خنجر [illegible]
الف کو از دو شاخ لام الف ده   رها شد از کار [illegible] شمع کافور
چه گشت اندر [illegible]   کشاده [illegible]
[illegible]   بر ید نقدی [illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

منم آن عنکبوت زار و رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدم شکارش

شکسته‌دم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

رسیدن عزیز مصر و دیدن یوسف او را انکار کردن زلیخا آنچه گذشته بود و جدا شدن یوسف علیه السلام

چنین زد دانهٔ نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

در آن خانه به پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در جانش عزیز آشفتگی دید
از آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی داد وش لعل سخن ساز
برون از تهمت آفت راز پرداز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون آوردش سوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال [illegible]

بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل [illegible]
که با اهلت [illegible]

بکار خویشتن پر اندیشه گه
در این بقعه خیانت پیشه گه

گشاده چاک پیراهن ز دامن
که [illegible] مرا از خویشتن بر

کم آن به که همچون ناپسندان
کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا [illegible] بر تن اندام باشش
[illegible] دیگری سازد دور باشش

پسندیده [illegible] رنج آزار را
که باشد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را

ولی گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم کهن سنج
پی رنج تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت
ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوشت نشسته
صفا کیشی و [illegible] نوشته

ملک خویش دادم اختیارت
نکردم رنجه هرگز در بسیج کارت

بدستور خرد [illegible] که گوید
عفاک الله چه بد [illegible] که گوید

زرشت [illegible] در این دیر پر آفات
جز احسان [illegible] ز مکافات

تو احسان دیده‌ای و کفران نموده‌ای
بکافر نعمتی طغیان نموده‌ای

زلیخا قاصدی پیشش فرستاد / برو هم قصهٔ راز اندرون بگشاد

به افسونهای شیرین از رهش برد / به ابرام از درون خلوتکده برد

قضا را حاجت تحفه خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان زد لبیر دور دیدم / به صد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سعی بس پیراهنم را

مرا با وی چرا این کار نیست / بر افسر زین کار با یار نصیحت

گرت نبود قبول این حکایت / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بیا گر باز گو او ول خدا را

و زان پس خورد سوگندان بکر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

به اقبال عزیز و عز جاهش / که تهمت ساخت از خواص شاه مشر

مرا چون قصد اندر دور بر بند / گواه سکواه ان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آنگاه / دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند آب دیگرش ریخت / که یوسف از بحث این فتنه انگیخت

چراغ گنه کار افروز دشمن / بخراننگ در غش روغن

ز پشت همت کشورگشایش / چو آمد بر سریر پادشاهش

در آن مجمع زهی خوش شد زلیخا / که تابی روز روشن شد زلیخا

شده همه گوی بر حسرت خود رخت / چو جان بگرفته در آغوش خود رخت

چو یوسف بیان حرف برانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد که عزیز آهسته تر باش / ز تعذیب عقوبت بر حذر باش

مرا و او را عقوبت نیست یوسف / به لطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از گفت یوسف عجب ماند / سخن با او لقای از ادب راند

که آیا شسته لب از لاف شیر / حکایت گفته مقصود حسن تقریر

بگو رویش که این آتش فروخت / گرانم لطفه غره شرف سوخت

بگفتا زینهم نام غمت ز / که گوییم با کسی یا کسی باز

زنها زین سخن چنین سیه روی / که از صد لطف پر مهر سینه بوی

به پیمان تان گلهای بهاری / که خندان و خوشند از لطف یاری

نیم غم زلیخا گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف گفت نطق ع / که پیر امن چه سازش گشته با ع

ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکّاره خود هرگز مبادا

برو زین پس به استغفار بنشین | ز خجلت روی بر دیوار بنشین

گنه کردی گنه ناکرده خویش | بشوی از حرف آن خط نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین راز در بند | به هر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه عفاف زین پس برون نه | که باشد پیش از این بیرون در نه

عزیز این گفت و پر شد زمانه | بجست خوش سیرت شد در زمانه

سخن را گشت اما چندان | نکو خویی خوشست اما چندان

چو مرد از زن به خوبی کشد بار | ز خوی خوش بود بویش که کار

مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سدّ غیوری

طعنهٔ عشق زنان مصر بر زلیخا و به تیغ حیرت دست بریدن
زنان مصر و هر کس بدان ... مشتملات گوید

نه ز عشق را گنج سلامت | خوش آن رسوا که گیرد ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد

بهم چون این حکایت بر زبان رفت | ز زندان از حرم بیرون رود مستانه

ز هر غم کو گرفتار آن بخندند | هر آن زن در آن کوی که بند

همانا پیش چشم او نکو نیست | از آن رو خواهش او را پسند او نیست

گر آن دلبر که بین ما نشستی | نه دیگر گاه تنها نشستی

نه تا کامی از او گیرد که قسمی | چه حاصل گر دهیم او را که قسمی

به مقبولی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر او در دسترس نیست

لب نیکو رخ ز رخ چاشنی‌بر | که سوی حسن طبع او ...

لب لؤلؤ و شیرین گرچه شهد | که بی ... چشمه

زلیخا چون شنید این داستان‌ها | نصیحت خوانده آن داستان‌ها

روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند

چو جشنی ساز کرده خسروانه | هزار ... زینت ... میانه

ز هر تنها ... رنگ رنگ صاف | چو نور ... و ...

ز خوردنی جا هماره بر گرفته | بساط نور در عطر آمیخته گرفته

ز زر تریز خوان‌ها مطرح ... | ز سیمین کاسه‌ها ...

چو خوان بر بهشت آرایش ایمان / زلیخا شکر گویان تاج خوانان

نهاده از طبق جمع [illegible] پر فن / ترنج و کزلکی در دست هر زن

یکی کف کزلکی در کار هر یک / به هر کف هر ترنجی [illegible]

ترنجی [illegible] صفرا [illegible] / پر صفرا [illegible] [illegible]

بدیشان گفت [illegible] نازنینان / به هر [illegible] [illegible] نشینان

چرا از دیدن [illegible] کام / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده [illegible] داریم / مرا او دیده‌ام [illegible] دارید

[illegible] که آدم [illegible] / بدین اندیشه [illegible]

همه گفتند [illegible] / [illegible] را [illegible]

[illegible] تا بر [illegible] خرامان / کشد بر فرق [illegible] دامان

که ما از جان [illegible] مشتاق اویم / [illegible] دیدار [illegible]

[illegible] گر تو [illegible] گفته است / [illegible] صفرا [illegible]

[illegible] پرخش [illegible] / [illegible] را [illegible]

زلیخا دایه را پیشش فرستاد / که بگذر [illegible] سرو آزاد

پری‌زادی [illegible] بر خواست / چو سرو از حلهٔ [illegible]

[illegible] گیسوی معنبر / [illegible] جلوه [illegible] عنبر

[illegible] / [illegible] خویش [illegible]

میانش [illegible] موهوم [illegible] / [illegible] منطقه زیور [illegible]

ز چندین [illegible] / عجب دارم [illegible]

[illegible] / [illegible] لطف [illegible]

[illegible] لعل و گهر [illegible] / [illegible] دوال [illegible]

[illegible] گهر [illegible] / [illegible] صد جان [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] / [illegible]

[illegible] از نقره خام / [illegible] دایه او را کام [illegible]

[illegible] هر که دیدش [illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] گفتی [illegible] / که از [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] آن گنج نهفته / [illegible] گلزار [illegible]

[illegible] گلزار [illegible] / [illegible] گلزار [illegible]

مرا در جان و تن جا داده ام او را / بوصل خویشتن من خوانده ام او را
ولی او سر بکام دل نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / از این پس کنج زندان باشدش جای
رسد کارش در آن زندان بجایی / که دارد غم در محنت گدایی
کند چون مرغ وحشی جا بدام / که گیرد در قفس چندی آرام
گروه بیدلان نازک بریده / ز عقد همچو صبر و [illegible]
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند / از آن مجلس نه تنها جان ببردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بر خود دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمد آخر [illegible] باز / دلی با درد و سوز عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد [illegible] / بقدر خود نصیبی برد کس ازوی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال گشتن با خیالش

گر یوسف خسرو اقلیم جانست / بر این اقلیم حکم او روانست
بدیدارش اگر آهن نباشد / که نه بر دل اگر خود سنگ باشد
غمش کی مایه رنجوری ماست / جمالش حجت معذوری ماست
بهر چیزی که حسن پیدا نگردد / که روشن دیده و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / وز این سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان [illegible] گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دلی مسکین بهر صورت نرم باش / ولی با مهربانی گرم باش
وز آن پس سوی یوسف رو نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
در این بستان گلی [illegible] / گلی چون [illegible] تو کم شکفته
در این دریا که چون تو صد [illegible] / بتو این چار گوهر را شرفهاست
کمر بر [illegible] را به خویش / فرود آر از سر کبر از پی خویش
زلیخا خاک شد در راه پاکت / [illegible]
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گاهی کنی بر خاک دامن

هوا ایشان بپخشیده هوایی — ز میش گشت زاده هر بلایی
در آتش تعقیب تا امیدی — ندیده غیر و صحبش سفیدی
سیاه و تشنه چشمش قادر و قیر — متاع سالکانش غل و زنجیر
همه بر خفره و بی آب و نانی — نشسته پیر لیک از زندگانی
موکل سخت را بر جبه بر وی — بجی ورغ گه رخت ما دری
در ابرو چین پر آزار محوم — ز هر چین صد گره در کار محروم
نقطه آتش عالم خیز اشان — سیاه و از دود آتش و برشان
کی شاید چنین محنت سرایی — که باشد جای چیز تو دلربایی
خدا را بر وجه خود ببخشایی — بر و بیراه و دری از لطف بگشایی
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم — بشوی از لوح خواطر نقطه بیم
دگر باشد تو را از دوری ملالی — که چندانش نپرسی جا بی
چو زود امن شوی دست زیانش — نهانی همدم و همراز باش
که با هر نکته بگذر بر نظر هم — سپهر حسن را ماه منیر هم
چه بکشایم لبهای شکر خا — زنجبت لب فرو بندد زلیخا

بر تیز افت آن تا پسندان — دبر تا مرغ زخمهای زندان

انگیختن زنان مصر زلیخا را بجهت زندان فرستادن یوسف علیه ا

چه از بستان آن بیرون و دستان — همه از قهر بر بیت پرستان
مه یوسف بگفت از عصمت خویش — بیر از پیش رانت عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند — ز قرب نور او نومید گشتند
زلیخا را فریب و انگیز کردند — بر زندان گفتن او تیز کردند
که کشتی تکیه بر مسکین مظلوم — نبه مستحقی چنین تو محروم
چو یوسف کرد بر تهمت دوزادی — نیابی جز که او همسر مرادی
شدیم از شد کوی بخت شیر — زبان گویم سوهان از درشتیر
دلی سوهان گرم و آهن او — نباشد غیر و تحریف او
چو کوره سازد او زنها را بدو گرم — بهر زبس کوین کرده آهنش نرم
چه گفته نرم از آتش طبع و اهل — از او چیزی نماند ساخت سیاه
زلیخا را چه زان جادو زبانان — شد از زندان همه وصی جانان
بر ایراحت غصه رنج او خواست — در آن نیز دیدن مقام رنج او ساخت

نیاسود از قهر جان خراشش
نهد پای مشقت در فراشش

چو مقدم قهر من بادا به سینه
از آن خفتش که آن مسکین نشینه

عزیزا اندیشه او را پسندید
ز استصواب آن تعظیمش بسنجید

بگفتا من تفکر پیش کردم
در این معنی بسی اندیشه کردم

بسیچیدم که بهر روز زانکه شغفی
نیابد بر دلم ره زانچه کفری

بدست آنکه من خشیا ابشش
ز راه خویشتن بشتاب جایش

زلیخا از درون این نکته چون شنید
سوی یوسف عنان گیرد بپیچید

که ای کام من و مقصود جانم
بجانم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست
سرت را زیر حکم پست کردست

اگر خواهم بر آن سازمت جایی
وگر خواهم بگردون سایی پایی

بنه سر گشته تا چند با من
برآ خویشتن تا چند با من

قدم نه در مقام سازکاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کام دهی کامت برآرم
به اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در از محنت گشایم
پی رنج تو زندانی ایستاده

بگردد ویست از خوبی پدیدار
چو خفتش گفت آن گوهر دگر بار

که هر کس از جهان نیکوتر او بشر
بسی بهتر ز روی دولت و جوهر

بصورت هر که زیبا آنچه هستش
بدست از جفیرتش روی ترش

بدین سان تا بزندانش ببردند
به عیاران زندانش سپردند

چو آن سرو روان در زندان درآمد
بجسم تهمه گوهر جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جو شیر
برآمد ز آن گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیرهای زنجیر گویان

بپاشنه بند شان قید ارادت
بگفتند نشان طوق سعادت

بشارتنده هر ایشان داد بشارت
کم از مهر عنم جهزی کی ایشان

بهر جا رسد خوردی بشیر
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخ رو گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن سرو آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

که بر سر محنتش منه بند بر
ز کفش غل بیاسر بند بکس

تن سیمش از ایشان مغز ساری
برازش صد صره شرحیا اری

نبات داد باد او خدمت شاخی | بدانا چشم او خوش باسیابی
برفت گرچه عمری کند زان نم | بدانا قطره آن نارود ماند
ب عاشق که بر هجران دلیرست | بدان بیدار گر معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش زان نگه در جان بسوزد
چو زندان برگرفت از سر زلیخا | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت زان سرو دلیکانه | به از خرم گلستان بی خانه
چو آن سرو از گلستانش برون شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد
به رشک آمد در آن زندان سرو او | بگیر صد شد ز هجران مشکل او
چو مشکل زان بتر بر عاشق زار | که پیرو دلدار نه چه جای دلدار
چو آسایش در آن گلزار ماند | گز او گل رخت بندد خوار ماند
گلستان خوار در گلزار بی‌گل | بلبل ماتم پر آرد و بلبل
چو خاری دید از آن گل گلستان خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر آید جان غمناک | چو پاک از جیب و جان عاشق تنگ
درین پیسه که درست بد | که غم بر فزود و شادی در آید

گر از بیگانگی در من نگه کرد | چنین زهری که من خوردم که خورداد
درین محنت مرا یک شب | ز رنج هجر یار خویش تیب
بدست خویش چشم خویش کندم | نگویم از بر خویش او دریچه فگندم
ز غم گویی بر آن خویش بستم | بریده ام گوی خود شکستم
دلم خرسند شد چون خسروان زاری | که آورده ام بکف زیباکاری
ز دستان فلک شد محنت افت | ز دست خویش دام محنت
بجا ماندم از عمر او خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدین سان نوحه جان تو میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی که از وی بوی شنیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی
گر افکندم بدام پیراهن او | که روزی تحفه بودی بر سر او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسلیم دماغ خویش کردی
گهی رو در گریبانش نهادی | بصد حسرت رخش بر وی نهادی
که طوق خدمت آن گردن است این | چو گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | ز تنگی دست بردی خود ستم دیدی

بهر جانان برو چون از و غیر بود | ز هر چیزی جدا در ناری بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبخشش | بغیر از صبر هیچ سود نبخشش
ولی صبر از چنان روی دل آسان کو | گریز از مهر او بی مهر آسان کو
هلاک جان عاشق از جدایی است | تخصیص آنکه بعد از آشنایی است
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
ولی چون صحبت در میان نیست | جدایی نا خوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کو | بجوی خوش شد میدید که
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
بجام قصر میشد با سمان وار | گذر انجا فکندی خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکین میبافت | بدان ره نفس را اشکی میساخت
خلاص از جفای دهر میخواست | ز شربتها بجام زهر میخواست
بهر چیزی که سیر عمر پرداخت | همه اسباب مرگ خویش میساخت
همی بوسید دایه دست و پایش | همی کرد از صمیم جان دعایش

بصبر اندر رسیم یک قطره آب | شود نه ماه و ازو جهان تاب
زلیخا با همه جانش رسیده | شد از گفتار دایه آب دیده
گریبانی دریده تا بدامن | کشید از صبر گوشش تا بدامن
ولی صبری که گرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گویا صبح از گفتار خاموش | کند آن حرف عاشق را فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب
و شب رفتن همراه دایه بزندان و شنیدن جواب او گفتن گریه

چو دور اندر زمان منظور یوسف مهر | نهان گو از زلیخا صبح چهر
زلیخا را فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون | وز آن خون شفق شد دیگر گون
بگریه تا ذی جان فرو زبر گشت | همان آه و فغان روزش بسر گشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق | شب گیرد فرو فرقت ز عاشق
ز هجر انتیره گشت روز کارش | فزاید تیره گی شبهای تارش

هوای آن مقامش ساخت با نه | چو مرغ آن دام را خوش ساخت لانه
گل آزاده همچنان بر آب خوش رست | نشستن جست بر ... خوش رست
نهفته آن هوا آب گلشن را | بر او لیکن نکرده سستیش را
ولیکن چشم غنچه در تنگی فشانده | و با چشم گلش تا لب رسانده
همی کف الخضیب در هر بلایی | غم خود را ز بس بگذاشت پایی
از آن سر چاه تا در نمایش | بدل ز خرمی آید نمایش
ز شوقش سرو هر قبا آتش ریز | بداد به دل ز خرمی کف جیب
که یکدم جای زندان گر آیم | بر آن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم | مباد زندانی غنچه را ببینم
چو زندان جای آن جان گشت زیبست | نه زندان بلکه خرم نوبهارست
هر آن عاشق از آن شاه کشت به | مرا این غنچه در زندان کشت به
روان شد همچو برق و باد ز آیه | فشاند خرمن زندانش جو بایه
بر زندان چون رسید آن را شکرد | نهانی بر زندان طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را | نشست از دور آن تابنده مه را

بر تیغ ظلم گردی سینه‌ام چاک | همی سینه‌ام تو از این زخم پر چاک
نه زر چشم بد منظوری منم | زبی رحمی و محرومی منم
ز تو هر لحظه‌ام از نوعی زاد | مرا این گل شکر مادر نزاد
دگر مپرداز مادر کاشش داده | لعل قی من بر افکنده سایه
ز شیر تاب کم مبداد بهرم | بشیر از قهر آمیختی زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بکار خویشتن بود
سر موئی ازو خاطر نرنجست | و گر میشد ز خط بر می نرنجست
چو شب بگذشت همچون صبح خرم | زلیخا از فلک شد تنگ زندان
غروب کرس سلطانی برآمد | موذن در سحر خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | وشش از فغان شب فرو بست
خروس از خواب رشته گلو را | نالید کعبه زآواز
زلیخا در اندوه چه و پرگشت | سجدت آن آستان بوسیده و برگشت
بر زندان با مهش صلح نشست بود | شد آمد سیر زندانش چنین بود
قرار جان او شد آن نکو روی | بعد عشق درون آمد شدن دید

که این پیشت گنجی با رسید ات [illegible]
دیا رو بر کف پیش نهادن [illegible]
ببوسم بار دیگر آن شکر کامی / کند در روی بیماریش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای یاری / که وقت بیکسی پرسش کند یاری
بپرسید از او پس حال او را / جواب او ز فرخ فال او را
که درویش [illegible] / بگفتا [illegible] دولت بندی
[illegible] / نشسته [illegible] ز آن هوا آزرده [illegible]
ز نعمتها که بهر خورد [illegible] / از این دلدار [illegible] آورد [illegible]
پس از پرسش [illegible] بسیار / ز جا برخواست با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه [illegible] / گر آنجا بام زندان [illegible]
در آن غرفه شد [illegible] / در غرفه بر روی خلق [illegible]
بدید [illegible] / [illegible] نظر [illegible]
[illegible] / [illegible] بام [illegible]
نهم شایسته دیدار [illegible] / خوشم با آن در و دیوار [illegible]

شبش [illegible] روز آن تا به روز / که زندانش [illegible] آن دل فروز
شب زندان شدن از جان گزیری / بروز از غرفه اش نظاره گیری
[illegible] خالی از اندیشه گاه / گهی دیوار و دیده گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه گوشش / که از جان و جهان بیگانه گوشش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که من هرگز نباشم از تو آگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] دل [illegible] آیم / از آن پس [illegible] شنیدن [illegible]
[illegible] زندانی [illegible] / [illegible]
بخاطر [illegible] آن ماه [illegible] / [illegible] از دیگران آگاه [illegible]
[illegible] / بر چشم [illegible]
ز خویش [illegible] زمین [illegible] / [illegible] غیر یوسف [illegible]
[illegible] / به لوح [illegible] نقش [illegible]
چنان از [illegible] / که بر [illegible]

در شرح حسن تدبیر یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خوابهای ایشان را و وصیت کردن که او را پیش پادشاه یاد کنند گوید

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بکار بستگان رو کرد آنگاه / کمر از دوستی بربست تا ماه

چو بیماری بُدی در بند بستر / شدی از مقدمش خرم چو کشمیر

چو ماه آن رو نمودی تازه باغی / فروزان داشتی رخ بر چراغی

بزندانی اگر در آید خرم و شاد / که تا یابد از غم آزاد

چو زندانی گرفتاران زندان / شدند از دیدن یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بکف رفتشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصش کردی از تیمار خواریش

و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردی اش روی

رفتن زلیخا بزندان بدیدن یوسف علیه السلام

چو روزی چند زندان‌نشین گو / دو زن یوسف صحبت انجمن گو

که هر یک را صحبت یار یاری / بپیش یوسف صحبت گفتار یاری

برادر مجلسش بالا آوری زود / گرانش باز آوری آخر بری سود

نگویم ترک زندان خوبی / زعدل شاه دوری لشکری بی تقصیر

چنینش بکنیه چه بند انجوار / که دست این ز طریق عدالت دور

چو خورد آن هم هند ازو بشتاب / برا ز فرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن رحمت از حیاتش / که بر خاطر نیابد چند باشر

نهال دعاهاش بر یاری آورد / بزندانی ما مجبوری آورد

بر آزادی ابر و دیر با کرنبه / بقصه ز غم معشوق نشیند

زده اسبابی خویشش نبند / زمین این داستانش کم پسندد

شاید جز نسیم خفت روی او را / زنا کس کم تا با خیر او را

بدست غیر تا راحش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او را ناکس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

خواب دیدن پادشاه مصر هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر

[illegible]

خرام انگه بدین زندان دلا را — بیارا زان گلستان مرا را

بگفتا من چو آیم پیش شاهی — که جمعی از زنان را یکنگاهی

ز ایشان پرس آنها محبوس کردست — ز آنان ز کرم باز پرس کردست

اگر خواهد که من بر هم نپایی — از این غم خانه کو آید رهایی

که آنانی که چون رویم بدیدند — ز حیرت دور ترنج کف بریدند

یکی چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار من روشن کشیدند

که جرم من چه بود از من چو دیدند — چرا چشم بهی ز من کشیدند

بود گیتی بس شهره شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیش گنه و اندیشه کیست — در اندیشه خیانت پیش کیست

در آنجا نه خیانت نه از من — بجز صدق و امانت نه از من

مرا بر گردن از لطف خدا بین — که باشم در فراش [illegible]

چو لشکر بود این سخن گفت شاه — زنان مصر را گفتند آگاه

که پیش شاه و وزیر جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند

چو جمع گردند در بزم شاهان جمع — نا آتش شان بگشا چو شمع

[illegible]

[illegible]

بدانسان سبز و خرم هفت خوشه — که هر یک قوت یک روزه توشه

برآمد در عقب هفت دگر خشک — بر آنها پیچید و کردشان تر خشک

چو سلطان شد بلند از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند آن خوابی محالست — فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض ازو بهری ندارد

جلیس او بدی کز یوسف خبر داشت — ز روز کار یوسف بهره برداشت

که در زندان همالش [illegible] — که در طی رفاقی خورده غبت

بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غوص ایزد گوهریاب

اگر گویم بر او گشایم این راز — ورو تعبیر خوابت آورم باز

بگفت از آن خوابی عجب از من — چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زین لحظه کورست — که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان چو از گرد — بیوسف صاحب خوابش بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — بدان اوصاف خوش و اوصاف سالند

چه باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده

[illegible]

نشست او در آن صحبت چو شد رام | چو کام من نماند از عیش آرام

برانگیزد ز استغنای من شاد | در آتش غمها ز غمهای من افتاد

غمش من خبر ز احد نگذشت و غایت | بحال من که چنان من بهرایت

جفا بر کرد رب او را جافی | که کرد واجب بود او را تلافی

بر احسان آید از شاه نکوکار | به صد چندین بود یوسف سزاوار

چو شه را این کرم سنجیده بشنید | چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

از آن رنگی که از زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف کرد ایکه خندان | گلی چیدند از بستان که زندان

ملک جان بهر شاه نکوبخت | مقام زشت بادا چون سر تخت

پیش فرا آمدن یوسف علیه السلام از زندان و تعبیر خواب شاه کردن و گرامی داشتن پادشاه یوسف علیه السلام

دراین دیر کهن رسمیست دیرین | که هر طفلی نباشد عیش شیرین

خورد دندان طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون

لب شکر که معدن لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ

به هر جا طبعها زیرک و عقبه | ز هر سو بود دانایی زر و گوهر

براه مرکب دانش فرو ماندند | گدا را از گدایی بر ماندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار

فرو اطلس بپا انداخت جمشید | بپای انداز فرق فرخش شد

بپا لال زر و الماس هر رف | بر اطلس چنین بر گوهر هر رف

ز قرب مقدمش چون شد خبریاب | باستقبال او چون بخت بشتاب

کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش در سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آن دانش نمیشد به تقریر

وز آن پس کرد هر سو سوالی | به پرسیدش هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش | چنان کز مدد از آن گفتن شکفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چو سامان تدبیر آن گفتن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و هم نشیند در تراخی

بجای رفعت تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی پایه تخت و شان کیوان
ز هر جانب که طوف آمدش مصر / بجنبید کس به از انس بصری
بهر کشور که بگذشتی سواره / بر فرق بودی سپاهش از شماره
چو یوسف از خدا دادی منبر / بقدر این مبادی از چه بدی
عزیز مصر از دولت بری گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش چاک فتاد در این خصل را / برقصد رشید هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خانه آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / در این حرمان بر آن کار و دین است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا دانا که هر کاری برآید / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گیرد فرازی / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و دستیابی غم یوسف علیه السلام

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود
پیاپی اشک در دیده گرفته / وطن در کنج محنت خانه کرده
نمیخورد از فراق او نمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا آنکز تو صحبت خوردار بودیم / در فرخنده با یار بودیم
دریغا یار از حرمان دیار / جمالش دیدمی روزی دو صد بار
از آن شیوه که بختم ساخت محروم / بزندان کرد دشمن مظلوم و محروم
شب هجران زد از من بردی راه / فتادش که برآن در چه بر راه
بر روزم ز تکین غم از من دود / درافتاد و لو از تنگ تا بود
منم امروز از تنها دور مانده / بدل رنجه تن رنجور مانده
ندارم زرو بجز در عین خیالی / وز او خیالی هم دیر چه حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث آهسته میزد / ز آه آتشین دود میزد
چو دود آه دایم گشت آتشش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید جمال او هیچ کاری / نمیدید غیر از آن چتر سیاهی

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار
بدان پنجه صنوبر گوش پشت / بسان شکر خا نیاز گشت
کفش از بهر نگاری زرشتری عار / نگارین گشته از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
ورق نامه حرف غم نوشتی / بر او از بهر حرف صبر کو نوشتی
وزان نامه بر کرد استانش / نخواندی دیر تا نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی پیر گشت از چرخ پرشر / برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر آمد صبح پیری شام بر چید / شکستان از کافور پاشید
گر انبر گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یار بر طرف این باغ / گرانی بوم گرد خانه زاغ
سیاهی از رنگ از ... / ز نرگس ... همین کف
بسا زیر این طاق کج آئین / سیه پوشیده شکل چشم جهان بین
چو ماتم دار گشتی از نامیدی / چرا رفتی ز ساحر دور سفیدی

برابر پهلوی از خاکش نهالین / عذار از نازکش از خشت بالین
بهر پهلو نقش از خاک بستر / به از مهد حریر و حور گستر
پیاله او به زیر روی خشتش / مربع بالش آن که از بهشتش
وز این محنت که آن آشکیبه گفتم / از آن خشکی به صد نکته نهفتم
ز فقر و غم یوسف ز زبانش / تهی زو همراه آرام جانش
وز آن نیز و قیمت گنج و سیم و زر داشت / هزاران حقه پر زر و گوهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو گوهر از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش چو اهل شکر پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خورسند / بر آن سر از لیف خرما شد کمربند
خبرگیان ز یوسف لب ببستند / پس از وی خواموشی نشستند
گذشت آن سر از لب بر جا همی سر / ز یوسف ساختی قوت از زلو سر
بر آن سر تا بری قوت بر بار / کز آن ره یوسف شاهنشاه بار
که چون افتد گذر زلکان بر آن سر / بر آورد قوت آن آواز سپاهش

ز هجرش آتش اندر دل گرفتی
ز آهش شعله اندر گل گرفتی

در آتش زیر تب تبخاله خسته
چو صید زیر دام گوشه نشسته

ولی از ذوق نقش مهر چهر بود
بر او تیره گوهر شب ... بود

بر آخر دوست یوسف دیو زادی
سپهر انداخت گوهر نهادی

نگه دار مهر چهر چرخ فروز
ز شب بسته هزاران قصه بر روز

ز نور و ظلمت اندر دوش ... نه
برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خویش چون چرخ از دم او
شکن در کاسه بلورین ... او

به هر مشکل ... بسته اندر زد
ز نسیم ... چون ... ستر

بر آن چهره همچو سنگ خاره جستی
به ماه و آتش ستاره جستی

اگر نعلش ... از سنگ ... دو
به چرخ اندر ... چو ... تو

که شمشیر ... نگار ... بنجهر
برآید ... چو ... چون ...

گر آتش ... از ... برق
بیک جستن ... چون برق

اگر گه ... باز ... کشید
بکردش ... چون ... رسید

برآید ... قطره باز ...
ندید ... قطره ... اندر ...

زلیخا نیز چون او را شنید این
بحسرت زد بر آتش نشستی

چو یوسف رسید ... از راه
گرانی کو در رسید از راه یوسف

زلیخا گفت از یوسف ... جهان
بدل زین گونه ... غم

به هر منزل که آن دلدار گردد
به هر محمل که آن جانان نشیند

چو یوسف در رسید ...
بگفتندی که از یوسف خبر نیست

نگفتی ... کوشید
ز نرگس شاه و ملک جان ...

نیمش ... جان ... زد
چو جان ... همراه گردد

از آن تربت ... دیدار
خروشان برکنار ... شیر

بطرف ... آگاه
بر و بر ... مهر و ماه و یوسف

ز ... نا ... جهان
که ناید بوی یوسف ... غم

جهان ... تا ... گردد
شمیم ... جان نشیند

گر آتش ... نکوهی
در این ... از ...

قدم ... از ... کوشید
قدم ... پنهان ...

نه تنها جان ... زد
از آن ... آگاه گردد

چو یابد بوی گل خواهد که چیند
چو چیند روی گل خواهد که بیند

زلیخا کو بعهد از وی نشیند
هوای دولت دیدار چیند

بپرسش پیش آن شه زبان سود
که عمر [illegible] پرسش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت
سر من در [illegible] دست پامالت

ترا عزت که از جان می‌پرستم
بر [illegible] کو [illegible] و ستم

بچشم خود به [illegible] ره نیستم را
بچشم [illegible] پناهم را

ز یوسف چند باشم ماند مهجور
بده چشم [illegible] از دور

مرا [illegible] مقامی
بچشم دیدار یوسف [illegible]

بده کام مرا چون می‌توانی
که ما را کام [illegible] تو دانی

ورای جان سخنم چند چندین
بدین [illegible] بچشم چند چندین

چه عمر است اینکه بلفظ از این به
نه ما بود [illegible] از این به

همی گفت این و بر خاک می‌کرد
ز گریه خاک از نمناک می‌کرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد
صهیل [illegible] یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی

چو سنگی خواهم از دست تو رستن
خلید آن [illegible] شکستن

بگفت این و بر [illegible] سنگ جان
بکار [illegible] آمد [illegible]

چو [illegible] لاکر چستی
باب چشم [illegible] ساخت

[illegible] شکستن [illegible]
بدرگاه خدا [illegible] نالید

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
[illegible] بوستان

که ای [illegible] تو را از [illegible]
[illegible] نهالی

اگر [illegible] تو [illegible]
و از آتش [illegible]

[illegible] خدایی
که گوید [illegible]

[illegible] اضافه [illegible]
بآن [illegible] کدام [illegible]

اگر [illegible] ورد دم [illegible]
خطا کردم خطا [illegible]

بلطف خود جفا [illegible]
[illegible] از من

ز بس [illegible] خطا [illegible]
[illegible] ندامت

چو [illegible] خطا از من [illegible]
بچیدم لاله از باغ یوسف

[illegible] باغ یوسف

شود هر صبح صادق آشکارت | نو روشن ... باد دانش ... بر

بچین شاهان و دوران زنان نه | که می‌جویند هم زر زن بها نه

زهر عالم که گیرد پناه دامنگت | و گر ز دست صد کس ... بر ننگت

زبونا ز ... صد سخن در زیرت | نظام گفتار دوری ... گو بیرت

رسیدن زلیخا بحضرت یوسف علیه و بدعای او جوان شدن

از آن خاصیت چو باشند پیر عاشق | که گشته بار زمین اندیشه عاشق

بحکم نگاه در ویش ... بیاید | زبانش سینه پر آزار باید

به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید

رفو کار سینه چاک است یوسف | بحکم تماشا خوبست یوسف

در آمد حاجب از درگاه ناگاه | نخستین در عالم ... نه

ستاده بر در ... | که دوری در مرکب از شد عنان گیر

... همرا | چرا بیرون ... بر درگاه

بگفتا حاجت ... کن | اگر در ... اوار ... کن

بگفت آن نیست راز ... ایشان | که با من باز گو با حاجت خویش

چو باز از تیهو آمد گه باز | حکایت کرد یوسف را ز آغاز

بگفتش کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد روز وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو پر نور چون است | بگفت از گریه بیتو غرق خون است

بگفتا کو زر و سیمی که بودت | بفرق از تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفه بر سرش گوهر افشاند

سر و زر ... پاشش کردم | بگوهر پاش ... کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون هستم بکنج عشق هم هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز | همان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت از رضایی

اگر ضامن شوی او را ببو کنند | بشرح آن کشایم از زبان بند

و گر نه ... شرح آن پیام | غم ... دیگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت

[illegible] یوسف علیه السلام [illegible]

دگر ره یوسف از نیکوخویی | مراد دیگرت گر هست گویی
ملولم زیست گفتا عمر از این بیش | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم | لب اندر گفتگوی با تو باشم
قدم بر سایه سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم بر هم مر افکار خود را | بکام خویش سازم کار خود را
بکن کاین بزم عمرست از هم | دهم از حشمت یک صحبت نم
چو یوسف این شنید از گوش | نیاید سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب پوش آشکاری | جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست جبرئیل خوش خواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | به وی عرض نیازش را شنیدیم
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | به تو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقد او گیر جای و پیوند | گرت یک بید پایان زکار او بند
ز عین ما لطف باری نظر ها | شود وا بسته زین عقدت گره ها

[illegible]

عروس مه نقاب عنبرین بست | ز زر افشان نقطه بر روی جبین بست
به فرق دور زرین فروغ طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا بر او ریخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شمع شب شد نقطه راز | در آن نقطه جهانی را پر آواز
بخلوت محرمان با هم نشستند | به روی غیر مسکین نقطه بستند
زلیخا منتظر در نقطه خاص | مهی او از طپش در نقطه رقاص
گران تشنه که برلب دید آب است | به بیداریست یارب یا بخوابست
شنید این تشنگی پر آب یا نه | شنیده از دو شکر ناب یا نه
گهی بر آب چشمش آنکه شادی | گهی بر چشم از آنکه با مرادی
گهی گفتی که من با دور تا رم | که گفته خشم ننمایان روزگارم
گهی گفتی که لطف حق عام است | ز لطف حق تو نومیدی حرام است
از آن اندیشه خاطر داد گشتش | گهی خیزش نظر بر آنچه گاه و گاهش
ز ناگه دیده گردون نقطه برخواست | مهی در نقطه تنگ از چه آراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش حیرت دری افتاد

[illegible]

بزیر آن گره با صد گره پیچ / نشان یافت از زنان باب گنجی
میان بسته طلب آنجا نگه جست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهان شد پیش آن پیر و کلید اندام / مقفل حقه از نقش خاتم
نه خازن بهر سیم حقه و تیر / نه خازن برده نقش آن انگشتری
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشاده شد قفل و در گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / زبس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو او را نقش بر کشف گره کرد / در آخر ترک بازی و نبرد کرد
شبانگه تشنه لب بر خوان استاد خواب / نسیمی بر گل سرخ بر زد و پر آب
شد از لطف غم و آخر با خوبی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه زد و گلبن بر دمیده / زباد صبحدم با هم رسیده
یکی شکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغ عشق غنچه ناشکفته را چید
بدو گفتا این ناسفته چیز ماند / گل از باد سحر ناشکفته چیز ماند
بگفتا هیچ عزیز از کس ندیده است / ولی از غنچه با غنچه نچیده است

سحر چون از محبت عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

تتمه گفتن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بازگفتن یوسف علیه السلام عشق خود را بر زلیخا

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / کند بازش بر معشوق عاشق
زلیخا را چه صادق بود در عشق / که میر عمر خود فرمود در عشق
بطفلی در که لعبت زا نهادی / بطفلی بس لعبتان دست نهادی
پی بازیچه گوی چاه بازی / بعقبی نازش سر جز عشق بازی
بلعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ زدت ازاین نبشت / بدو در سیم نوشت خوان داشت
در آن خواب که دیدار نگه بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل برون کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی را خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در ره شادی روی افتاد / نگو روی در تماشای روی افتاد

شبی از جیب یوسف شد گریزان | خلاصی جست از او افتان و خیزان

چو زد دست از قفا دامن فراز او | ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر شدم تو | دریدم پیشش از این پیراهن تو

تو هم پیراهنم افگنده دریدی | به پاداش گناه من رسیدی

در این یک از قفا و دت پرواسیم | به پیراهن دریدن داستانیم

چو یوسف دید او را بندگی دید | ور از تنگی دستش آزاد گردید

بنام او ز زر کاشانه ساخت | ز کاشانه‌ی دگر خانه پرداخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتش | زمین از لطف وضع او بهشتش

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را در آن فکر و نظر وقف

ز دود زر نهادش نور رخت تابان | ز در تا فی صد و دولت شکست تابان

ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور | مقرنس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خورشید مایه | مجالس از وی و در فرش خانه سایه

و میناها بکلک نیک نقاشان | ز نخلستان دیوارش درخشان

بهر شاخی از آن مرغان نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته

در آن خلوت برامید خود رسید | بوصل یوسف فضل خدا او دید

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا وفات طلبیدن

زهی حسرت که با این تلخ تلخی | الف تا بیگاه و وصل رهی

کشیده شربت دولت در آغوش | گدا آنکه و هجران او فراموش

نماید خواطرش را غم غباری | نشاید بگذرانند روزگاری

زمانگه باد او بادی بر آید | سموم هجر را گاری بر آید

در آید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دریافت | بوصل انیس آرام دریافت

بدل خرم بخواطر شادمان زیست | زغمهای جهان آزاد می‌زیست

تمام اوقات ایام و صالش | دران هفته ز چه کم کم شد کمالش

بپای پیر دختر تخت برو سند | براه و فرزند بی فرزند فرزند

مرادی بود زجهان حاصل نبودش | که برخوان امید حاصل نبودش

شبی شاهانه یوسف سر بمحراب | به پایان شب نبود وی بزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب خور بسته

نکوکاری که راه دین گرفته　　بقرب حضرتش پیشی گرفته
[illegible]　　بنزد قربت ایشان رسیدم
زلیخا چون شنید این راز از وی　　بدل از هجر رسیدش [illegible]
یقین دانست کز این [illegible] دنیا　　اثر کرده در او [illegible] آتش
[illegible]　　که در دنیا برای او فتد [illegible]
قدم زد بعد از آن در کلبه تنگ　　گشاد آنگه ز گیسو [illegible]
همی گفت از غم دوری [illegible]　　همی مالید رخ بر چهره بر خاک
ز شادی [illegible] غم جفت　　ز دیده اشک میراند و میگفت
[illegible] روز [illegible] ناگان　　بر حجره [illegible] سینه چاکان
[illegible] خواهم [illegible]　　[illegible]
مفاتیح آورد درهای بسته　　جدا [illegible] دلهای شکسته
خلاصی بخشد از هجران [illegible]　　سبک [illegible]
گرفتار هوا افکار خویشم　　عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف　　ز تن بگسل جان مرا با جان یوسف

جهان [illegible] آب و دانه‌ای　　بکش [illegible] ز رکاب [illegible]
چو یوسف [illegible] رکاب او [illegible]　　ز شادی [illegible]
ز شادی [illegible] همت یوسف　　گر از [illegible] ملک را خواهد
بجای خود [illegible]　　[illegible]
دگر گفت زلیخا را [illegible]　　سعادت [illegible]
بگفتا [illegible]　　فتاده درمیان خاک [illegible]
ندارد طاقت [illegible] جانش　　بکار خویش [illegible] آنچنانش
بگفتار [illegible] غرامت　　[illegible] تا قیامت
بگفتش [illegible] رسنده دارد　　[illegible] دارد
بگفت [illegible]　　که باغ خلد از آن [illegible]
چو یوسف [illegible]　　[illegible] آن سیب را بوسید و جان داد
[illegible] نکهت باغ بقا یافت　　از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن تن [illegible] جان برآمد　　ز جان [illegible] افغان برآمد
ز [illegible] فریاد　　صدا در [illegible]

[illegible]

دلی آتش زده ره بر جانش هر دم | و فرقت آتش بر زندگی کم
نهان از چشم ها در روی سکنه | از آن چشمه چو رخ هی می شکنه
همه چون آتش چشمه روان کرد | سمن را چون گلاه از خون نهان کرد
شد در ماهی برج گلگون خط افکن | چو عرق نافه در چشم روشن
بسی از نقابی شک بیست و | چنانچه بر رخ گل ارغوان نیست و
ز نسیم آنجا عشق زهی رست | و از من بر لاله نیلوفر هی رست
سمن فرو ناز کت ز هر و ریحه | ز زرد و ز ریحه ما ... ز ریحه
ز ریحان سرو و بستان ار یک کرد | بچه دل شکسته تر از اشک کرد
ز دل نوحه بر جان فرو ما بر داشت | فغان از سینه تا شام بر داشت
که یوسف کرد و تخت آرایی او | بحیا جان آرام فزایی او
چو عشقش که زین بر بازی تنگ | بلبک جا و دلی از ت آهنگ
ز نسیم تو پهلو افتاد ز رقص شباب شیر | نگردم بار پای بار زلفا بسر
از این کاخ غم اوا چون رفت | بهم در حضور او که چون رفت
بر آتش بنهاله بر بالین ... | خویشی از صبوحی نیز نجدم

[illegible]

[illegible]

وفا دارا و وفا دار بر زدا بی کرد | چه یاران شیوه یاری بی کرد
مرا از هجر خود افکند و رفت | میان خاک و خون افکند و رفت
عجب خاری شکستی در دل من | که بر فرق بید الان از گل من
نه جای راه رفتن گفت بس | که از تنهایی آید کسی بار
همان بهتر که زین پرده بیرون آیم | سپید پرده از کفن بیرون آیم
نگفت این عمارت را دارا زخواست | برای خود عمارت را بپار راست
پس حشمش از آن آمد ز خانه | بر چلگاه یوسف شد روانه
به یدا الحاث آتش کو به باک | بگریه از رشته از خاک نمناک
بر آتش پر رشته انگور شته ایم | بخاک افتاد خود را همچو ما ایم
ز جان رحو زار و زرد و گوهر قشر | زر اشک لعل و در کوه بر گوهر قشر
گهی رو قش فرو سپید که باری | فغان می زد ز هر گوهر دارایی
تو زین بر گلی چو رخ گل نهفته | سالان هم چو شاخ گل شکفته
تو زین بر خاک تر گل گفته چون گنج | بر و زین خاک آن کو با غم سنج
فرو رفته تو چو آب در خاک | به بر قطره تا تن خار و خاشاک

[illegible]

فغان و ناله او را کشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر رو یاد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گر آن سیم بر را
چو سازد نوحه را آهنگ ابریست
نوردیدند بهر شستش دست
چو برگ گل از این بهار لیست
نکرده وقت نشستن رخ پاک که بودند
به بخت نوشستن و خاک کردند
که با تابع تجت جانان بس از مرگ
دلی دیگاه آن شیرین حکایت
که دارا از کهن برین روایت
چنین آرند که با هر جان ارزیس
که جسم پاک یعقوب گنجید
بجای نعت انواع حلا خوات
بدین آخر قرار کار دادند
میان قبر یش جای دادند
شکاف سنگ فرا کاه که
که در تابوت از کشش نهادند
به این حیله که چرخ سوفا که
که بعد از مرگش از یوسف جدا که

زهی نوبت ده آن بهر تدبیر
که وقت حاجت آرا کار دلپذیر
مرا هفتاد و شش سال و از هفت
تو را می‌آید آفتاب و مرا رفت
برفت از عمر رفته خویش
بوال آن با دل و ماه و هفته خویش
ز هر گشتی که کار آید نیامد
نکو کار فن زهان آید نیامد
چو سود آنکه کار از دست رفته است
تمام آن بیشتر را از دست رفته است
توجه گیر که در کف مایه داری
بهتر ای رحیم دولت مایه داری
بگیر کاری که سودی دارد آخر
بسر با رنج حقیقی یار دارد آخر
نشخت از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباء دانش بهره ور شو
ز علم و هنر آزاد و دیده
که تا دانش بصد ودان زنده
گزر کو دعوی دانا نگیر کرده
کجا با مردگان هم خوابگه
ولیکن با دانش نه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیا یا همچکس عمر دو باره
بعمر ره گوه چه تیت جای ره
چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل نیست پی فرش
جو حاصل دانکه دانی کیمیا را
مس جهود دانکه رد زر را

به احسان بر آن جاه و حشمت سر
منه در شکر نعمت [illegible]
به درویشان فرش بستان نسیم حجه
فان الغم مفتاح فضل المحبه
به بخشش باش شایان وام بردار
بنه زاد و وام داران این بار
چنان کن لیک در بخشش که یک کام
که در گردن نباید داشت از وام
برای بخشش جاه [illegible] کن
ولیکن چاره از شرع [illegible] کن
که باشد دولت [illegible] بار [illegible]
بشین در [illegible] آشنایی
کشد بار تو چون بار گران بار
کند کار تو چون گوید زبان کار
به بخشش کار اگر [illegible] خوش است
کند از بی نصیبی انگشت [illegible]
ز دل آتش چو گنجد [illegible]
برادر [illegible] ضمیرت
[illegible] گنجد [illegible] تو
بگو زین [illegible] تو
چنین باری که [illegible] خاک او شو
اسیر حلقه فتراک او شو
دگر [illegible] جهد باش
برون از غبار [illegible] باش
ز غمها [illegible] شاد بنشین
ز انبوه جهان آزاد بنشین
فرا [illegible] شغلها را [illegible] کن
ز عالم روی [illegible] کن

گهی اسرار قرآن باز گوید
که از قول نبی باز گوید
گهی [illegible] فیروزه [illegible]
ز انوار حقایق ره [illegible]
گهی [illegible] را ات
حکایتهای [illegible] را ات
گهی از قصه‌ها [illegible] خوانند
که از [illegible] اخبارت [illegible]
گهی [illegible] آثار [illegible]
عجب [illegible] اسرار
[illegible] مقاصد [illegible] گوش
مکن [illegible] مقصد [illegible] هوش
گرت [illegible]
مکن جای [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] پیش
چو آید از نفس [illegible] پرواز
دگر شکر [illegible] باز
[illegible] معارف
زبان [illegible] شرح معارف
معارف گرچه [illegible] باشد
چو حاصل [illegible] باشد
مکن [illegible] خام یاری
که باشد کار [illegible]
طریق پخته کار [illegible]
سخن [illegible] شد
ز اصل خویش آن میوه بریده
بمانده [illegible] رسیده

از آن پس که پیوند [illegible] رای | ز روز زندگی [illegible] باید
[illegible] با منصب [illegible] در میان نه | که عزل منصب [illegible] نه
ز آن گونه در [illegible] سند [illegible] | [illegible] که بر [illegible]
ز منصب [illegible] منصب | که از [illegible] منصب [illegible] منصب نه
ز نخوت [illegible] کن اندیشه خویش | تواضع کن [illegible] پیش خویش
چو خوشه [illegible] بس | [illegible] بس
چو خود را [illegible] بر خاک افکند خوار | ز [illegible] مصف [illegible]
مکن وعده اگر گویی وفا کن | طریق [illegible] وفا [illegible] کن
طلب مسکن [illegible] | ز تعظیم [illegible] سر بلند [illegible]
از آن حضرت که فیض [illegible] است | [illegible]
چو دانا و [illegible] باش | [illegible] باش
چو دود از [illegible] نشانند | چه حاصل [illegible] آتش [illegible] فروزند
مکن [illegible] در خلوت خواص | که [illegible] اکسیر و اخلاص
چو [illegible] فیار | چو دانا [illegible] جهان [illegible]

بود بیدار چو [illegible] شبها [illegible] | بهار [illegible] اندر عالم [illegible]
چه حاصل [illegible] نیفت | [illegible]
[illegible] از دور [illegible] | [illegible]
[illegible] رنگ | [illegible]
سر و [illegible] بیم | [illegible]
تو را [illegible] شکیب | [illegible]
[illegible] خ [illegible] دم | [illegible] خورشید و انجم
که تا [illegible] طبایع [illegible] رام گشته | [illegible] مرغ [illegible] رام گشته
هنوز این مرغ [illegible] انجام | [illegible] تمام
طبایع [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] از آتش [illegible] نه | [illegible] آب [illegible] نه
[illegible] گرمش | [illegible]
[illegible] چنین [illegible] | [illegible] شوق [illegible]
ز [illegible] نیفت [illegible] | [illegible] نیفت [illegible]

در [illegible]

به پیش [illegible] نخرامد [illegible] | [illegible] رخ [illegible]
دم او [illegible] در فرقت | که [illegible] طاقت
رخ او [illegible] دولت | که [illegible] دیگر [illegible]
ز رشک [illegible] شاهد باغ | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | دم [illegible] بر [illegible]
ز [illegible] در قافله [illegible] | [illegible] پوشش [illegible]
ازان [illegible] نازک [illegible] | که [illegible]
دهانش [illegible] وقت [illegible] | [illegible] بر کار [illegible]
بآن خوبان [illegible] | [illegible] کعبه [illegible]
نشسته بر رخ [illegible] | همانا [illegible]
ازو [illegible] آب [illegible] | شد باد [illegible]
[illegible] | [illegible] شنیده
[illegible] | [illegible]
بهار [illegible] عالم [illegible] | از [illegible]

بر [illegible] طاقت [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] بر [illegible]
[illegible] | [illegible] نخجه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] آهنگ

بر افکن نقطهٔ افلاک از پیش / مباش از نقطه‌ای محروم از این بیش

برون از نقطه‌ها محو هو ثابت / اگرنه بر نقطه خورشید سر ثابت

در این نقطه ز بر ا میرا کم شو / بسان ذره در خورشید گم شو

چه گم گشتی درو پای رهایی / دو دوره فرق و فرع جدایی

فی الموعظه

نگار ای تنگ چشمان رو دار جایی / مکن این تنبه در کار خدایی

چو باشد تخته گیر آزاد بودن / نجاتی نیست از حاله بودن

نمی‌ترز از این نقش کمتر کاخ / که از قامت میوه بر برش شاخ

بنقشه بهتر که در نکتها دیر / تحمل دو شکست نقش جفا جوی

ز کار تنگ چشمان رو تو گیر / ز سنگ نالهٔ خوار ما کی شکیب

طمع را از قناعت تیغ بر کن / طمع را از تو کل شاخ بشکن

بشهر ست ما همت ز خانه / برت کا جفت و آشیانه

نیابی کج ز رو حرف تا نان / مکن از هر کسی نان تنگ دو نان

سر همت تو از نقش یابی / تو در دست شکر نان را قضایی

بود زین کام و آری کجایی / گر آنجا بش بوی و فایی

چه رنگ آخر تو را از موی سفیدی / چو ماند مو سفیدی رو سفیدی

بدل آرایش از آتش زنگ حجابی / مکن چون سیه کاری خطایی

ز پیری در بهار برف شکوفت / و زان پس گریه تو آب برفت

و را گریان بر او غدار خوابی / بر او برف شو از بی سیاهی

سیاهی کن نبشتن از هی / مدام زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دست غیرت داراست / ورق برد که فکر تو کاراست

چراغ فکر را تابی نماند است / بیاض شعر را آبی نماند است

بپیشم از چنان فرخ باغی / تو را در دست جز پای کلاغی

برون نا راه طاووس باغ جویی / خلاص از جنس صحیح با هیچ جویی

خلاصی رشت از وهم و پندار / زنخیر ربط و نظم اشعار

نظامی گو و نظم و لک پیش / تکلف‌های طبع نکته زایش

و در هر نقطه اکنون جایی کنه / ورو ماند و همه بر هر نقطه

نیابد بهره تا از نقطه باشد / جز از سری که با خود نقطه باشد

[illegible]

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این گلشن فسانه

دمم گر نظم سحر در [illegible] بند / ز فکر قافیه در تنگی بند

شکفته از کف فکرت تر و تازه / شد از نظم سخن [illegible]

ز دیوار فراغت [illegible] / [illegible]

سرم از [illegible] زانو گرانی / سبک خاطر شد از بار معانی

قلم [illegible] / [illegible]

[illegible] / بخاطر داد او را از غایب خبرها

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دوات [illegible] / با مداد قلم [illegible]

دهان طبع [illegible] / که بر شد دهان طبع مختوم

ورقها از [illegible] رمید / بدامان جمعیت [illegible]

بیان [illegible] / [illegible]

چو گلها [illegible] تازه شان باد / [illegible] تازه شان باد

[illegible]

[illegible]

چو آوردم [illegible] / [illegible]

قلم [illegible] فاخر / [illegible] آخر سال تا آخر

[illegible] / نهم ماه از نهم [illegible]

[illegible] / هزار آمد ولیکن چار بار ده

[illegible] عشق / [illegible] عشق

[illegible] / [illegible]

مبارک [illegible] / [illegible]

به تخصیص [illegible] / [illegible] نام آمد [illegible]

[illegible] / ز [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی